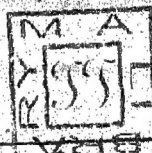


لَعْنَةُ الْمَوْتِ وَالْعَمِ الْبَصِيرِ

اکثر سانی گنجیدہ عرفان سبحانی

فست گلزار معر



تصنیف مولوی محمد نظام حسین قادری

حسن مطبع انوار محمد طبع

MA LIBRARY, A.M.U.



PE2431

نی بود اندیشه از دشمنش	نی بگیرد خار فکری دانش
انستطام حمله عالم و لیدیر	نیساید بی شیر و بی وزیر
جانبش با آنکه واسبابی	از گدایان درش شاهان کی
نی از کس زاید و نی از کس	خالق انسان چون سنگ خوش
ساخته محکم صهار آسمان	بست زاب لشکر و هم و گمان
استه از انجم کرد نقش نگار	سندی نارد که آرد در شمار
بنیوالی را دهن در دم نوا	مفلسی گردد و بطفش بادشا
وزر قهر خویش افزو علم	عالمی پویدره ملک عدم
نیست ز مخفی سخنان آشکار	مست مینده به نقش و نگار
بجیل ولی مثال و بی نظیر	نی بود طفلی نه برنامی و نپیر
نیست ز تو مخفی جسم همچو کس	ظاهر و پنهان ست چون آب گیش
شکل دیگر نیاید بر زمان	نیست زو خالی کجای بی مکان
زاد خلوت آشنای شیداوست	بروزینجا همه غوغای اوست
در سر بلبل موای گل از دست	گرمی بازار الفت کل از دست
گر بود معشوق و یا خود عقیبان	خود می سخت بهر دوسوز ساز
شورش از شمع با پروانه داد	عشق لیلی در دل مجنون نهاد
دردن و مطرب آواز او از دست	برده برده نغمه شیر ساز است
ابتدا باشد ز او را انتها	نی درو گنجایش چون وجرا
انجم دذرات و اشجار و حجر	هر کی از نور و آتش بهر دور

رازق عالم هر شام و صبح قدسیان از قدش آگاه نه رحمت او هست بیرون از قیاس موج زن گردید چون دریا جود گر نبودی رحمت رب جلیل مهرش شد با سهیل گرم اندکی از لطف خود کرده نگاه در شب تاریک سجده لاموت لطف او خاتم عطا کرده بحکم قطره نایب را گوهر کف بگمناش رخ از جا حد کند سرخه بخوابد کند زیبا و است بست خاموشی با ایجا اسی فلم	جانب عصیان نمیدارد نظر و هم راه قدرت او راه نه دستگیر بیکان سنگام باس نوح را گشتی سجود بی در بر بود که شدی گلزار آتش خلیل کار و فو لا و گشته موم نرم آمده یوسف بیرون از قهر چاه زنده اردیوسی از لطف جوت شد طبعش مرغ و جن بلا هم حامله دختر آب بنور کند طفلاک یکم فز را شاید کند کی درو گنجایش چون وجه اگر توانی نعت احمد کن رقم
--	---

نعت سرور کائنات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم احمد مرسل جیب کبیرا باعث اسجادارض و آسمان خافت لولا که بر بالاس او طی موده در زمان این طریق گشته چونی شک اعانت شجر	لج فرق انبیا و اولیا خوش می نازد با کون و مکان راست خوش آمد با ناز و نکو از همه پیشیان برده سبق بزرگ دید بر فو لش حیر
---	---

از انصاف کلامی است

سید

نزدیکی

نکر کننده

از انصاف کلامی است

نزدیکی

مدح پیر و مرشد بر حق حضرت شاه تقی علی صاحب کاکردی
قدس سره

مرشد عالم امام اولیا	خاص مقبول جناب کسیر یا
جانشین مسند خیر البشیر	حق نما و حق نویسنده حق نگار
افتخار سالکان راه حق	مارش عرفان بذاتش مستحق
بد ملک سیرت بشکل آدمی	دیگری مثلش نراید بر زمی
ست چو در بحر شریعت آشنا	ساحل دریافت با صد وصف صفا
چون بصحرای طریقت زد قدم	ساخته خار و وی را کالعدم
دامن توحید را آسان گرفت	آشنا و غیره را کیسان گرفت
قطر ناز بحر منی در چکید	باز در یاشد بریا چون رسید
سیر گلزار طریقت شد راز و	گرم باز حقیقت شد راز و
خاک پایش گشت در چشم	اکبر و زائل باید بصب
مس همیگرد و چو از اکثر زر	بزرگتر است از لطفش نظر
ضمیم اگر سازی تقی را با علی	اسم پاکش نزد همیگرد و علی
نور عین حضرت شاه تراب	شاه کاظم حد پاک انجناب
شمش گریه یه کی دیگر قمر	هر کی راقرب حق از بیشتر
باد بر روح آنها هر زمان	رحمتی نازل ز اوج آسمان

سبب تالیف کتاب

بود جای محض اهل زبان	و صف هر یک تا کجا سازم بیان
----------------------	-----------------------------

چون طوطی اکثر سے شکر شکن
سخت میلک و ناز نه نیک و بد
حرف زن گردید زان محفل کی
نیت حاجی راضی دنیا و دین
مست نازان دریا کشش غلبه
فارغ و اهن زانو کار خدا
منکری از منکران بکشا و لب
کار دنیا شد عیان بر سر اشد
بعد مردن کس چه داند حال را
گرچه در جنت در اینجا با مصدا
گر بخت و در و غلمان نه لقا
اندرین عالم چشم خود به بین
میهن خسار محل نازک بدن
گر به بنید زاده روز است
گر در اینجا هست سبز شهید شیر
گرد آنجا بسیل و کوثر است
عمر گر بی رنج و غم گردد بر
بخت با هم ماند زنگو بس
گفت با من دوستی شیرین بان

یقین سے گوہ درج دہن
سری گرم سخن باشد دود
کوشش فرما بندہ م اندکی
مست جلیہ کار و مکر و سنون
روز شب گردان بر گس آسیا
جان و ایمان کردہ بر دولت خدا
با نغی گفتش بعد ششم غضب
کے یقین آرد بنا دیدہ بصر
نیت ہرگز راہ قبل و قال را
مست اینجا باغ وستان با فضا
جلوہ گر باشند بانا و ادا
بہتر و خوشتر ہزاران نازین
چشم جادو سپتہ اینچہ دین
جام سے گہر و دود سجہ دست
ایچنین باشد در نیجا کی عید
آب چاہ و بچہ اینجا خوشتر است
بس غنیمت دان کنن نکر و گر
باز از گفتا خود نامہ کہ
گر کنے قسطے در بیغی بیان

فرق داند هر کسی در نیکی بد
 لیک باشد عام فهم و مختصر
 ناشومی باشد لایزال سکونی
 عذر پاک و دم که شاعر نیست
 بی دراصل طلب شهرت و جوان
 راه کم کرده کار بسیار بود
 اگر حیدرت را بنجو در ایام
 خنده زن باشند بر گفتارین
 خاص چون باشد کلام حق
 لیک آن یار یقیق و دلنواز
 آتشالی خاطرش که و بیکان
 گشت تو فویق الهی یار من
 همیشه عیب جوان و داور

افزون بانی مسکه ز اهل فرد
 تا نگر و د خاظر کار و منتشر
 سه حکایات نوا در متمدی
 پیچ ز نیکار عمر ز رستم
 ظاهر هم نیک و پیران ضمیمه نمان
 واقف منزل لب خوشتر بود
 از صود و عیب جوان کی هم
 عکس طبع شان بود که درین
 سر کسی باشد و را کی مستحق
 داشت دست خود ز اهرار
 منطق محبت به ستم بر میان
 اندامی کرده اندر کار من
 دیده اهل سب پر نور باد

در این شعر
 از عیب جوان
 در این شعر

در این شعر

نکته در میان حال دنیا

نکته گویم شنو از گوش جان
 حیات دنیا با تو گویم مختصر
 غافل و امین زیاده من شان
 اگر کسی را حشمت و جاهت در
 پیش غفلت ز احکام خدا

تا ترا حالی شود حال جهان
 سستی بودن بروی مال و زر
 روز و شب در نیک سیم و زین
 در زین و فرزند و دختر بهره
 میکند عیال فراتر از او

<p> عابد و زاہد در افق سنند سم بود خلد با حرص و ہوا بعد مر و ن شد غشی فی السبل فاضل زرق شد اندر جهان مشک فکش مناسید پامال و نفسش ذلت کونین شد از رہ طاعت و رعبہ سر بجمع نفس حرص و بار پیا فی الحقیقت گوهر منہ سفت نصرت اللہ علیہم اجسین دار دل مصروف در یاد خدا فی جود گیر قصہ باود استان </p>	<p> اوند دنیا داشتند نزد خرد تارک الدنیا اگر میرد گدا چون گس مانده گرفتار عیال مر و غلس گر اسید فکران روز و شب باشد پیشان چال او سواد الوجه فی الدارین شد با وجود جمع خاطر گر بشر هست دنیا دار و مردنی میا مولوی در شان آنها خون گشت اہل دنیا چه کہین و چه ہین باش در دنیا و از دنیا جدا بعد زین کویم ز حال بر شان </p>
<p> حکایت خواجہ عالم فخر بنی آدم حضرت محمد مصطفی صلی اللہ علیہ و آلہ و اصحابہ وسلم با ادب اور در لب ایچنین میرساند بر تو ای خیر الانام غور کن در وی بین سود زبان زندگی ایچنان اسے نیکو شہمت و نایابی سے تعب </p>	<p> پیش حضرت آمدہ روح الامین ایر و سبحان صلوة و تحم سلام نیز میبایدت میسازم بیان اگر قبول خاطر ت باش کہ گو تا قیامت زندہ باشی با طرب </p>

بچمپاک و لکھنای نی بہا
 نیز عمر است افزون شود
 ہر تہیستی شود صاحب در
 قمر وفا کہ از جہان سازد سفر
 رتبات با نہمہ پیش خدا
 احمد مختار شاہ دو جہان
 اینچنین فرمود باروہ الامین
 عبد محشر مرگ باشد یا بقا
 باز جبریل امین با جداوب
 زندہ ماند تا قیامت گرچہ
 پاخی فرمود ختم الکرسین
 بہت در تقدیر چون آخر فنا
 از سزاران سال ماندن در جہان
 انچہ دیگر شد پسند ذوالجلال
 پیش حق دنیا چہ قدری داشتی
 بی طلب میکرد این راعم عطا
 نیست چون دنیا پسند گریا
 الہیبت و نیز اصحاب سبے
 عسرت و فاقہ کو ارا ساختہ

بی مشقت حق تر اسازد و عطا
 عالی براند و چشم بیرون شود
 گلشن عالم جو گلزار ار مم
 محسنت و کلفت نیاید گهر نظر
 پیکر تو کم نگردد از عسل
 باعث ارشاد امر کن فکان
 کای سزوار نه اراان آفرین
 کن عیان زار نهانی خوش لقمان
 اینچنین آورد با سخ زیر لب
 از جهان آخرت و با صد موس
 پیشوای آخرین و اولین
 نیست در دنیا مر انسان را بقا
 کی بود نفع پنجره زریان
 از عنایت کرد لطف فی سوال
 بهتر و خست تر و ایند استی
 که قبول من شود باشد خطا
 شد به مقبول امام انبیا
 تابعین و اولیا و سلف
 خوی برین دنیا رود ان

[illegible]

تقرقر می هست قول مستظرف
 پس چرا ای است خیر البشر
 هم بار خود گوارا ساختن
 عیش و راحت نیست در نیاردن
 است اعازش سرایان و غم
 جز غم و اندوه از بهر کشید
 است روشن بجز خورشید جان
 دست و پا باشد بسته در شکم
 وقت را در نیر تکلیف و الم
 چون قدم زد اندرین دار فنا
 گر کند بیماری چه زیان
 ساختن پاخت و غم سر بر
 چونکه حاصل طاقت گفتار شد
 گرچه باشد گریه و زاری گمان
 قید مکتب سبلی او شود غم
 چون قدم از طفلگی بیرون نهاد
 از جوانی تا به پیری رخ و غم
 افینا را بهت فکر مال خویش
 بفلسان اندر تلاش سیم و زر

تقرقر می هست قول مستظرف
 پس چرا ای است خیر البشر
 هم بار خود گوارا ساختن
 عیش و راحت نیست در نیاردن
 است اعازش سرایان و غم
 جز غم و اندوه از بهر کشید
 است روشن بجز خورشید جان
 دست و پا باشد بسته در شکم
 وقت را در نیر تکلیف و الم
 چون قدم زد اندرین دار فنا
 گر کند بیماری چه زیان
 ساختن پاخت و غم سر بر
 چونکه حاصل طاقت گفتار شد
 گرچه باشد گریه و زاری گمان
 قید مکتب سبلی او شود غم
 چون قدم از طفلگی بیرون نهاد
 از جوانی تا به پیری رخ و غم
 افینا را بهت فکر مال خویش
 بفلسان اندر تلاش سیم و زر

تقرقر دیده بلند مرتفع
 بهر سیم و زر مهری و ضرر
 در مصیبت خویش را انداختن
 بلکه در دم بهر حساب باشد فردن
 نیست در انجام خبر وجود و غم
 بهر دگر نذر و این شجر
 تا چنین اندر شکم باشد نهان
 طاقت خویش نذر خویش و کم
 میشود بیرون ز تحریر و سلم
 ع حاصل نیست جز رخ و غم
 تا تاب و طاقتی که از بزرگان
 میشود هر چند می بخشد ضرر
 با علم محبتش در کار شد
 پیش سابق می بر دشت ممان
 آورد در دل نهر ان رخ و غم
 فکران و جامه رنجی در دود
 راحت موهوم را سازد عدم
 روز و شب خسته چنانکه خویش
 حامل بار زن و دخت و پسر
 در غم و غم و غم و غم

تقرقر می هست قول مستظرف
 پس چرا ای است خیر البشر
 هم بار خود گوارا ساختن
 عیش و راحت نیست در نیاردن
 است اعازش سرایان و غم
 جز غم و اندوه از بهر کشید
 است روشن بجز خورشید جان
 دست و پا باشد بسته در شکم
 وقت را در نیر تکلیف و الم
 چون قدم زد اندرین دار فنا
 گر کند بیماری چه زیان
 ساختن پاخت و غم سر بر
 چونکه حاصل طاقت گفتار شد
 گرچه باشد گریه و زاری گمان
 قید مکتب سبلی او شود غم
 چون قدم از طفلگی بیرون نهاد
 از جوانی تا به پیری رخ و غم
 افینا را بهت فکر مال خویش
 بفلسان اندر تلاش سیم و زر

از ره زبده و رخ افشاده دور پیشودا فروز و بیدار بخت بدین الغرض از وقت زادگان فنا هست این دنیا همه مکر و ریا پیشودا و ان اسیر دلم او و انه این دلم شد بخت و ضرر دولت کونین که خواهی تمام زک برین دنیا و دولت ایش از غم و رخ جهان بگذر و شو	دیده حقین اینها گشته کور از مرضهای مخالف در زمین بیت انسان را بجز نزع و فنا دام گسترده نماید بیا بیاقل و دانا بود که را مفر البهتان و اندازد اسم و زور در ره تجرید چنان مردان خرام از ملک بشنود صدای مرجع در تلاش و فکر جان شاد و شو
--	--

احمد مرسل شفع الس و جان سیرت حیدر و خاله اگر در بجای امیر و رابا شد مقام همدران مدت قضای کردگار گفت با عمر ان پنهان زین گفت عمر ان حاضر م از جان دست بر دین شفع و و جان اگر که و ان ز نام خویش تن گفت اسم الله یکن بخیر قدم	حکایت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحاب سلم کرد سوی بخت و دوش کرد و ان هر دو رابا شد خدا گاه مفر حیدر ش منانماید اتهام حضرت زینا شده رنجور زار بست از بهر عبادت غرق من چون رسیده بر در بیت قبول از درون آمد جو البش بانها نام خود فرمود سلطان من گفت حضرت محمد عمر است هم
---	--

صاحب
نسخه
مجلس
تبریز

مجلس
تبریز
مجلس
تبریز

مجلس
تبریز
مجلس
تبریز

سیده گفته که این باشد چنان
 بر تن من حمل باشد یک کلیم
 گر پوشم سر کشاده باشد
 چون مرع بود بدوش رسول
 از کلیم کهنه گردان ستر یا
 پس بدولت خانه زهر اشدم
 حال خاتون را بدیدم سخت زار
 از غوانی چهره رنگ زعفران
 جز کلیم کهنه در خانه دگر
 از اثاث البیت در چشم نبود
 کیف میشی گفت حضرت ^{اسب بخانه} من
 من ز حال خود چگویم ای پدر
 روز سوم هست که جنس طعام
 گشت گریان پس رسول نادر
 باز حضرت گفت از روی همین
 که طعام دینوی هیچ نیست
 پیش حقستم که آبی ترز تو
 که ازو میجو استم وادی ضرور
 پیش من آور و جریل این

صحیح
 است

خارج
 است

حال خود را میگفتم اینک عیان
 هست از لب کهنی آنهم تقیم
 ستر یا سازم اگر سرده باشد
 مرحمت فرمود گفت ای بتول
 وز مرع پوشش فرق خویش را
 نزد حضرت باادب بسته بدم
 با غم و اندوه و اندر حکم
 گردید بر سر کرده بادران
 آنکه عجبده چشم خویش بر
 کلفت و اندوه بر من میفرود
 سیده آورد بر لب این سخن
 کثرت فاقه و بیمار و دگر
 نزد من باشد زاقام حرام
 میگردستم بخود از زار زار
 تنقضی سه روز گشته همچون
 نارسیده از جناب ذوالنورین
 بود امیدم قوی از فضل او
 لیک اندر فاقه می یا بزم سرور
 از سفاخ سهرنج زین

و امر وی را بگویند از او

<p>بعد از نماز او نه گریه زیر فراموش کند تا هر کج ایک من در خواستم از ذوالجلال که خورم مگر در از قسم طعام</p>	<p>گر خواست بگویم ای روز و سیم رخت کش کردی بیانی حایر در همان باشم خجسته خجسته روز دیگر فاقه باشد کلام</p>
<p>بوسه بر نه نیز از روی قسم نه نه روزی دو که ان الا مقام گر بر روی خورده از نان شعیر همین احوال بودش تا برست فمنست روی زمین صبح و مسا</p>	<p>حکایت حضرت محی مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم حال حضرت بهیسا از قسم نوشجان فرمودیم از طعام روز دیگر فاقه بودش ناگزیر پس برین احوال ما باید گریست نوشجان سازیم و غافل ز خدا</p>
<p>نائب خیر البشر عادل عمر شد بقوی آن امام القیاس از دستان چند مرد پاکدین گروه استقبال از راه ادب اتفاق داشت خوردن بود آن ناخوش تر برب و نمک همراهان انگشتان را چو آمد در نظر اندکی کردند با هم گفتگو</p>	<p>حکایت حضرت عمر رضی الله تعالی عنه بود مصروف بابت پیشت بهر تنبیه گروه اشقیاس تا به شرع شریف و حق گردین گشته حاضر پیش آن میر عرب خاوش آورد حاضران ساخته از خلیفه نوشجان این خورشیدان نائب خیر البشر که خلیفه نیست این کار نگردد</p>

<p>نفس کافر را و بهادری و ایام نفس از اید مسایید شاد کام کی شترانی ماعت خالین بود چون زانها گوش کرد از خشن نفس غالب بود و شکست از این از ره نداشتی هیچده گشته مرهون و بایست رویه کو همیشه شست ایوان خود مبلا لعل و خشن بود کز کار خود کند غفلت کسی باز ناید که کند میر وان غنیمت آنچه نداشتی وارمان خود را ازین دامن</p>	<p>مخیر و همراه نان ترب نمک بست چون کافی نمک جایی دامن مالد اندر که او شائق بود فائل نفس و امیر و بنیسن مید پوزنها فرگشتا که نان کافران بودند چون قوم دیگر برور اسلام آوردند و وای بر ما صفت دور از خود مماطل ذکر و رقت بود بست جانی فکر و اندیشه بسی چون گردید انشستی را بست بر هر رفته خود مصرف کن از ابد کبریا</p>
<p>حکایت مهان حضرت امام حسن علیه السلام که در کشتن دورانش کرد و چون دید آنچه عاجز و سگین کرد کم ز شستی بود آنچه در بست در افلاس و عیبت کو نموده ترک و نه مال و نص</p>	<p>بنگودی بود مهان حسن شد چو ز سجدای مرض را از شوق چو کشته روزه را گشت سلاطین کاین مرگدا چون بران علی مرتضی</p>

بر روی چو قناعت ساخته
الفضل نزد آقام نامور
خوان کشیش آن امام مردان
سپهرن گردید همان را شکم
سپهرن باو گفت امام دوسرا
گفت همان پدر در بنی ستایر
فرخ چشم خویش دیدم حال و
که چون افطار روزه آن کد
برخیش فرستی گشته عیان
آن آقام رفرفهم و نکته دان
از رف و فیه کان مرد گدا
کرد ظاهر حال او با همان
ترک این دنیا نموده خویشین
نیست او محتاج گنج و ملک مال
بل چو خواهد از جناب کمریا

آفتاب بالا به جهان انداخته
 بایسن جهان در آمدن و دتر
 نعمت عالم میباید انذران
 زمان خویشها اندکی کرده بهم
 از برای کسیت گنج این غذا
 کوست در مسجد تهست و خین
 جز سویی چون بودش میخ شکر
 ساخته شکر از نعمت او
 صبر و شکر او گنج در میان
 از مسافر گوش کرده این بیان
 است پیشک مر قضا شیر خدا
 که بود شام بشه اطمینان
 شاد میباشد بیا و دو الحسن
 شامیش نخشید بیا و الحلال
 حشر و سار از غلامش اعطا

کتابت حضرت ابی امام محمد
فی الفقه

عمر با عیش و طرب کردی
که شبنم صدف آن شاه جهان

شاه ابراهيم اول و محمد اول
و ناصر الدين شاه افشاري

بود فارغ دل زانده جهان
 ممکنار غم نبود میچگاه
 چادر گل نبود می بسته
 وقت خواب آن شه والا گهر
 ساختی ترتیب با صد برب نوین
 بر سر خواب شه آراسته
 چون تیغ کرده کینز آن رو
 بنمود آنه خفت بروی بی خطر
 وقت خواب خود شیشه دولت خان
 دید خوابیده کینز را بران
 رنگ رویش شد در گون از غیب
 خفت امین او بجای خواب من
 یافت چون حکم شه مجید فر
 در بسم شد کینز ناگهان
 با و خوش گفتش بخیر و
 چیت جای گریخته بدین بگو
 بود لازم کرد راهت بود
 در خواب آن کینز بر خمد
 چون برین بسته ختم کرد آن

یک در فکند اجوی نهان
 بود پیش و عشرتش شام و بگاه
 خواب بر گزیده نبودی در سرش
 چادر گها کینزی خوش سیر
 عشقش بودی سزای آفرین
 صبر از و لپاز بوش خاسته
 در بخت خمد و فرخ لقا
 خوش نهاده در کنار مرگ سر
 گشت از مجلس تلخ و گه روان
 کان چنان بیند چشم مهتران
 کینز کینز کرد پس ترک و ب
 بایدش بر داشت باید سزتن
 بر و جلادش بقتل بے خطر
 ماند حیران برین عجب شاه جهان
 این جدت مرزا کی میدود
 میوه مفصل بد شد یا کمو
 در زمان سوی عدم را بست
 گفت عمر شاه بود اتا اید
 بسته شد برین راه من آن

حیف کانچا میرود و سب باد
 عمر با کس که بروی کرده خواب
 از کنیزک کوش کرده این صدا
 ساخته از او خشنیدش لاله
 خود نموده ترک ملک و مال را
 با لباس فقر کرده آتفا
 طے نمودی دشت و صحرا ^{بمقامت}
 چاکر و خادمه کس همراه او
 یار و یاور مونس و غمخوار
 ست راج ذوق و شوق کبریا
 چند روزی بود در محله اکین
 کز زشای جهان رونافته
 اسی خوشامرد که در راه خدا

حال انجبار امید احم و کر
 کیف باشد حال و در حال
 شاه ابراهیم چو یاکے خدا
 از زر و نعمت نموده شادمان
 ناشتیده سحر قبل و قال را
 شد پیاو ده مایل جور و جفا
 جز خدا جویش نه شغل دیگر
 بهت مردانه خویش در جلو
 با کسی اندانی دنیا کار نه
 سوخته میخانه کبر و ریا
 دورتر از غیر با ان قرین
 سروری در ملک سعد یافته
 بهیچو ابراهیم او هم شد گدا

در این
 قصه
 که
 در
 این
 کتاب
 است

حکایت حضرت طلح بن عبید الله رضی الله تعالی عنه

بود طلح را یکی در حبس بارخ
 بن سینه ^{بن سینه} ای گوناگون تمام
 دید تا که بر درخت باز را
 در میان شاخه مرغ پران
 خاکش با دی چنان شوق

است گلهاش عطار و بارخ
 بد بصلی اندرو آن نیک نام
 دست فاصد مرغ خوش و دانا
 تا که در غصه باز در آن
 استوار گفتش ندوکی شد
 ای که در آن شد

چونکه فرمان از آن آگاه شد
 گشتگوی سپیده آغاز کرد
 اهل مجلس راز حالش شد یقین
 گشت سلطان نیز با خود ای ناز
 نزد و از بنده کش کرده بود
 شد چون از تصنع بر خرو
 در جهانش ماند تا باقی نفس
 در اسیر ملک گیر شکل بدست
 بهر حال محرابان شد روان
 می نمودند بر و ظاهر و را
 بعد از آن بانه چون رود تر
 آفرین بر روی کار بهر خدا
 و ای بر آنکس که بر یک درم

نمودند در حضور شاه شد
 خود بخود باب حاق باز کرد
 کین بود میگانه از راسه تن
 است این دیوانه بی شه وطن
 شاه برگردید مسر و پر مهر
 ای سلطان باز تکلیفش دهد
 بهر طغیانی سواره بود و پس
 عقل در او را ک آن عاقل بی
 آمدندی پیش فرزند و دان
 یافتندی باستی دور از خطا
 فی سواره دور گشته از نظر
 اینچنین امر وزارت شد جدا
 پدید بر باد صباغ ارم

نصفه سپیده
 در آن وقت
 در آن وقت
 در آن وقت

حکایت پیر و مرید در بیان عجز و انکسار
 یکدیگر دخی از انواع سببسان
 گفت شیخ بهر فرزند کشش
 بهد زان ای اگر تو سویی من
 شد روان تا بجا چون مرغ
 چون ندید و چ غنای اندر زمین
 بهر معیت شد بر شیخ زمان
 کن گشتش بدتری اول خوش
 از مردمانند غایب که سخن
 هر طرف از خوشش ای جویی
 چشم انصافش بهر از خوشش

در میان راه پلیدی را بدید
 گفت بادل هست این زمین تیر
 آن زبان از قدرت رب حمید
 گفت باده می با همه عجز و نیاز
 از چهره گفتی تیر از خود مرا
 منک بودم نعمت الوان تسام
 طاهر و پاکیزه از جان ترغز
 بود ازین زینت خوان شهان
 داشتندی از زوحم او لیس
 لنگه و قطره زمین در هر دیار
 ساعتی در حقیقت شامل شدم
 هم باین خواری زمین کار جهان
 سخت می سازند ازین خشتها
 خشتها در مسجد و قصر شهان
 گفت را که دو گدان پله زمین
 تو که باشی در جهان با رخ بزم
 نیست معلومت که در روز حساب
 فکر نان و نفقه در دنیا تراست

مرد هیچ عهدی اندوان
 بوی پند اندر دماغش چکان
 منتک عیب و خالی ازین
 صورت انسان نموده آن طیار
 پانچم نیکو گواهی پاکباز
 عدل و نماز نیک و بد جدا
 زندگانی شغش هر یک فاش عام
 بنین هرگز نبوده هیچ چیز
 در تلاش پیجویم یک جهان
 رغبتم مسکرم و جان انبیا
 بدنی خوشنود می پروردگار
 گنده و ناپاک لبس عاقل شدم
 اکثری اجرا شود سارم بیان
 می برد عاریت در دین کشتها
 صرف می سازند مردم و جهان
 میشود افترا پیش تمام زمین
 اولی و آخرت بینی جز بستم
 این زینت بخشه ثوابی یا عذاب
 خوف و بیم بر پیش عقی تراست

در میان راه پلیدی را بدید
 گفت بادل هست این زمین تیر
 آن زبان از قدرت رب حمید
 گفت باده می با همه عجز و نیاز
 از چهره گفتی تیر از خود مرا
 منک بودم نعمت الوان تسام
 طاهر و پاکیزه از جان ترغز
 بود ازین زینت خوان شهان
 داشتندی از زوحم او لیس
 لنگه و قطره زمین در هر دیار
 ساعتی در حقیقت شامل شدم
 هم باین خواری زمین کار جهان
 سخت می سازند ازین خشتها
 خشتها در مسجد و قصر شهان
 گفت را که دو گدان پله زمین
 تو که باشی در جهان با رخ بزم
 نیست معلومت که در روز حساب
 فکر نان و نفقه در دنیا تراست

حکایت حسب روایت حضرت ابو امامه رضی الله عنه

<p>ابو امامه ان سر صدق و سدا و در پس احمد بره بودم روان این روش را تا پسندیده گفت با یاران که پیش من شوی ملنس گشتم با صد انگار از ادب دور است رفتن پیش تو گفت چون یاران ز تعلیل شما گشت بر سنده دل من بی خطر ذات پاکش منظر نور خدا از تعلی بود تا سر انقدر خلقت ما آمده از پشت خاک خاک چون سازد قضا و جانین سید عالم به فرما بد چسبین جابه های فافره از تن جدا در جهان ماند مجر و انگار بود روی ز لطف خدا</p>	<p>این حکایت را چنین کرد و بیاد چند اصحاب و گران هر روان سخت گشته خاطر پاکش را و بی نزد و چنین در ره روی کین نمی زید رسول که و کار این حیات که بود از مانگو خود اندر کوشه های من جدا تا از سخت رسد در من ضرر احمد بی بیم و خسر اینی حیف که این کلب از بشیر قطره ای در کاسهم پاک او فرمودید اصل خویشتن هر که سازد ترک زینت بدن سازد و عادت نماید چون گدا کبر و نخوت را نگر و اند بشمار طریای غلبش سدا عطا</p>
--	---

حکایت حسب حدیث شریف

<p>در هر از عالم آمد چنین</p>	<p>ایمهم آید و هر شاه و پادشاه</p>
-------------------------------	------------------------------------

این حکایت را چنین کرد و بیاد
 چند اصحاب و گران هر روان
 سخت گشته خاطر پاکش را و
 بی نزد و چنین در ره روی
 کین نمی زید رسول که و کار
 این حیات که بود از مانگو
 خود اندر کوشه های من جدا
 تا از سخت رسد در من ضرر
 احمد بی بیم و خسر اینی
 حیف که این کلب از بشیر
 قطره ای در کاسهم پاک
 او فرمودید اصل خویشتن
 هر که سازد ترک زینت بدن
 سازد و عادت نماید چون گدا
 کبر و نخوت را نگر و اند بشمار
 طریای غلبش سدا عطا

از سفیدی نقشها بروی جامه از دل و جان گشته در طاعت نین در نظر نقصان طاعت آمده حضرت صدیقه ما گفتا کنون خفت و احوال یک ساعت کن طرفه نقیصی بود پیدا اندر و دور ساز و این لباس خوشنا جامه صوفی نشسته در نظر در زمان از جسم اطهر بر کشید جامه ما کرده سفید و روسیاه جامه منوع شرفی را بر بست گوی که جل اعلیٰ بر جا نمی که آرایش شال زن کند	بدر از جامه صوفی سیاه کرد و چشم بدارک شاه دین از نمازش چون فراغت آمده کرد و وزیر از تن پاکش بر دان بودیم را به پیش واپس کن در نماز صبح نظر رفته برو بود نزد یکم که از قرب فراق مطهر را جامه عسرو و قر چون مجلس طاعت نوشین شد خفت بر ما پر عصیان و گناه از ده تندیب و تقوی عجب بیکشیم و باز میوه افتخار پوشتن باید که ستر تن کند
--	---

حکایت ابن عبد العزیز رضی الله تعالی عنهما

از اکابر تابعین نام جو داشتی عبد العزیز پاکدین با د شاه و مجتنب از کرد و حسد از امامت گشته فارغ ظاهر ایک حالش بر فرزند طبع	بود سید بن سید نیک خو اور وایت بنیاد اینچنین نیک فرزندی عقل و خوش دیدش در مسجد جامع فسا بر زمین نشسته ز دل مصروف حق
--	---

بود اندام پیرین بر جسم او	جیب و دامانش میرا ز فر
از پس پیشش دورقه دوخته	نار و بود کبر و نخوت سوخته
حرفش کردم کاسه امیر المومنین	هم خلیفه هم شمشیر روی زمین
گزار حیر و پریان کن پیرین	اطلس و اکسون نمازیب بلین
در امارت انجین زیبا بود	نے پئے آراشیں آسا بود
گر لباس فقر پوشیده امیر	آمدہ چشم ظاہرین حقیر
سرب پشت پاوے انداخته	با جواب نیکی تیر داخته
نزد دالش صبر آن بهتر بود	کو بوقت خشم یک بهتر بود
بهتری از ترک کے باشد در	کو بود در قدرت و تاب شد

حکایت حبس روایت حضرت ابن عباس رضی اللہ تعالیٰ عنہما

را بن عباس است واضح آنجمن	چون ز دنیا رفت آن خیر البشر
پیرین بد موئے جرم او	دوخته پیوند بدوی ده و دو
بود ز انہا بعض جرم کو سفند	بعض دیگر از لباس ناپسند
بود بدیون الفستین از دم	کو بسکینان عطا کرد و گرم
پس علم تقضی شمر خدا	بعد حضرت ساخته آنرا ادا

حکایت عمر بن عبد العزیز رضی اللہ تعالیٰ عنہما

مرد در اخبار کرد عبد العزیز	بود بوری لبس سید و بالیز
وقت شب آمد نزدش مہمان	کیر سن عاتق بسی دیدہ جان
بود مصروف کتابت آن لیسر	در ضیائی شمع چون ماه نیسر

<p> اتفاقند بادی در روز پید خاست جهان تا در روشن کند منع جهان را نموده پاکدین از مروت دور باشند این سخن گفت معان ای امیر المومنین گفت اینک هست اول خواب او در شکر خوابست مردم را سرور چیست تریزین بعد آن فرخندیش گفت بودم آنچه بودم بیشتر باز پس چون آمدم مستمعان از خبر ندان چنین آید امور </p>	<p> شمع مرده صد سالش چون پید کلکن تار یک را گلشن کند کین به نروم نیست از طرز گوین خدمت ساز و چنین مرد کهن مر غلامت را کنم پیدارشین کر کنی بیدار که باشد زگو هست بیدارش از انصاف ساخته روشن و را از دست اثر شمع را روشن نمودم بی خطر زره سان کنکشتم غم و نشان ابدان مانند پاسبانم غرور </p>
--	--

حکایت حضرت بایزید بسطامی قدس سره العزیز

<p> بایزید یار یزوان پاک شهره آتش رفته بهر جانب بسی طالب و ملش و کس با فری زان یکی دانای بابک جانور چون بجای آمده آن هر دو کس کر به بر داشته تا که فغان باریق خویش گفتا این زمان </p>	<p> بود چون مهر فلک بر روی خاک سخت مشتاق وصالش کسی پایز سر کرده نوشتندی ز می بود و گیر زین کمالش بی خبر یکد و منزل راه باقی بود و پس مرد و انار و ضعیف شدن بیان بایزید نیک رفته از چنان </p>
---	--

<p> بست لازم بدگشتن در وطن دیگری گردید با وی حرف زن گفت دانشمند گای بدصمم گفته بود داشته اینک خروش گفت حیوانات باشند بی سخن گفت بدش قول گریه بقبر قطع شد این راه با صد جد که فرض کردم راست قول گریه فاتحه خواندن بنجا پاک او الغرض هر دو پس تکرار با جانب کس طام سر کردند راه اندر و ن شهر چون داخل شدند زنده اش چون دیدم و پنهان از حجب گردید با خود رای زن لحظه شده القصه وادی خرق مضطرب گردید و گفتا این سخن گفت حیوان را همه کس فایند عکس آن جلوه نما کرد اگر چون دو نخل بود باقی این مکان </p>	<p> ماند بر دل که چپ پس بار سخن هر اتر معلوم چون شد این سخن قول حیوانات راست هم فهم کرد حلت باین بد حق نوشش همچو بنیت در وی دخل وطن کی بود در پیش ارباب نظر بارگشتن که بود کار خسر و بار گردیدن نباشد هم روا کے بود بیفا دره اسی نیک خو لب فرو بستند از گشتار با از نجوم یاس با حاصل تباہ بر در مطلوب خود و اصل شدند شد غریق بحر میرت بیشتر جاک کرده مرد و پست بد گفتن تخم گشته داستان اشتیاق از تنگ بست حیران عقل سن خوب و اقص زین سخن اول کے بود نزدیک دانش بقبر خود در گوشم صدای نرمان </p>
---	--

<p>گرچه گفتند که رویه از جهان قول او گردید اینجا بس خطا در جوایش عارف و متفکر گفتند که به راست گفتار من چونکه از یاد خدا غافل بودم که غافل هست از یاد خدا بست خدا فتنه سی می زده گاه به طاعت من و انسان از حد غافل یابد بعد از این شد بشر فلس و شیطان دشمن زور و زور مرد را باید که متکلم جدال بود و بود ثابت قدم و محکم سپس کند تاراج اقلیم غنی سر غلزد و در میان خاص عام</p>	<p>باید دید خوش خیزت مکان حق و زنده مترادفیم ما راز سر بسته کشاده موبو اندر آن دم بود یک بی سخن در امور دنیوی مشاغل بدم مرد و گفتن مرد را باشد روا زند و ماند اگر چون مردگان اندرین دنیا رفانی زوتم سیر و بانفس شیطان راه بشر ملک وین را روز و شب قاتل کند است که از شاهان پادشاهان که نکرد و از غم دنیا ستوه آفتابی در و سوزند خوف و بیم دولت ایمان بدست آورد تمام</p>
<p>حکایت مردی دلموی که با ستاع گنهای و شایسته و</p>	<p>حکایت مردی دلموی که با ستاع گنهای و شایسته و</p>

<p>بود در دلی جوانی خوش سیر چهار سبب بشیم حاصلش چهار سبب بشیم حاصلش چهار سبب بشیم حاصلش</p>	<p>از جمال و مال و خدمت بهره ور بهره ور یاسی خدا لیکن و نش رود و زرقی با نجا از خدا</p>
---	---

گوشه کار دی بنده مردم بیشتر
 و راز باند از قیو و این و آن
 بود و بند و سکه انیس و یار او
 گشت روزی بار او پیش روان
 هست با عجلت کجا غم ششما
 بچو باران عمرت بنده کم
 خدایتی باشم بچان و دل ترا
 گفت با و سهندوی نیکو سپهر
 غم من جا نیت کاشما بیشتر
 محاسبی باشد به قوم ما چنان
 هست جاری بر زبان قوم من
 اندران محفل برهن بید خوان
 باز پس گفتا جوان ناسور
 ایستاده دور از آنها اگر
 برهن گفتش که کس از می چنان
 انحراف هر دو بهم گشته روان
 بود در مجلس شسته برهن
 بعد دیگر پند هاس و لپ پذیر
 حال دنیا را هم از مریان
 اهوئی از تشنگی پیباخته

فی جهان کار و در و فور اثر
 ساز و شس جویای وصل جانان
 گاه و بیکه سدم و غمخوار او
 زود نما او را که ایجان جهان
 گهر مرا واقف شسته زین ماجرا
 مل شال جا کردان اندر سفر
 لیک بچرت هست پس شکل مرا
 کای انیس غائب و گاه حضر
 از مسلمان سیکند سهند و حذر
 کاندرو جایت نباشد بکیران
 نام این مجلس گفتا اندر ز من
 سیکند و غلط نصیحت را بیان
 من خواهم که در مجلس گذر
 بشنوم پندگی با ایشان چه ضرر
 سهند و آن را که بود از و زبان
 دار سیده نزد جمع سهند و آن
 واقف هر چار بید و خوش سخن
 بر زبان آورد این سبب اخیر
 در ج سپید است و ناسخه استان
 بر امید آب دریا تا نخت

ایک آنجا بود کے آب ان
 ہر قدر کوتیز تر میزد دم
 از نگاہ عاقبت حیران شدہ
 بہت دنیا ہم سرائی بالیقین
 مرد طاع آہوی کشند دست
 فی بدل اندیشہ پروردگار
 از تیمان گریا بد مال و زر
 از جوانی تا بپیری صدالم
 در بہن غفلت شود عمر بسر
 عمر ضائع کردہ آید کی بہت
 بودہ خافل کنون ہشیار شو
 عاقبت بینی بشر را لازمست
 سوی مطلب باز میرانم قلم
 چون دران محفل جوان خوشی
 مال و زرباد قف کردہ بکفل
 گشتہ خار غ از چہان بی ثبات
 ہر زمان در جستجوے یار بود
 روز دیگر گفت با وی بہن
 بانگ زو بروی جوان خوش

غیر دریای سراب جالستان
 تشنہ میگردد زاید و مہدم
 بر زمین افتادہ و بحالی شدہ
 مال و حشمت ہست آباہن مین
 بہر زربار و زوشب و مکدر است
 فی حیا از دیدہ ہا از روزگار
 شیر مادر داند و گنج پدر
 بسکت رہ بقائدہ بہر شکم
 غیر حسرت کے بیاد مال و زر
 ہجو تیرے کو برون خستہ رشت
 تختہ ماندی شب سحر بیدار شو
 ہی خوشامردیکہ رایش عازم است
 و نجمہ باقی بود میسازم رقم
 حال و ناگوش کردہ مختصر
 خوش باقلیم تجرود و علم
 واکشیدہ دست را از کائنات
 کار دیگر نزد او بیکار بود
 سیر و م در طلب دیر وزہن
 دی از ان محفل چہ آورد و گوش

از ویست امروز شاید به سخن	تا عمل بروی نسازی جانین
زین شنیدنها چه بکشد بکس	در عمل محیل می یاید ترا
این نصیحت از دل جان استجو	نک کرده حرص با سه دیوی
روز و شب دریا و حق مشغول تو	همچو میران خدا مقبول شود

حکایت زاهدی که مهمان خداوند تعالی گشته بود

زاهدی گردید مهمان حسین	در دل عمر مردم چو مردم با بدین
از طعام و میوه های خشک تر	کا بنچنان آید خورد هم بیشتر
میش مهمان برد بانوش لبه	کین نباشد در خورد چو تو گسته
روز دیگر گشت مهمان حسن	خوردنی خورده باز سلوا و من
همین سوال اصحاب رسول کرد	و خوش کردند از دلها قبول
انتها اورا نشه کون و مکان	احمد مرسل نموده بهمان
داد آن نعمت که گردید موس	دارد ارجوع تا آخر نفس
پس از آن نازل شد و معین	بانوید تازه بر روی زمین
گفت با حضرت که مهمان شما	گشته است امروز مهمان شما
مرد مهمان را چو این فرود رسید	جان تازه در تن مرده رسید
شد بیت الفوجان یک نظر	گشت مصروف عبادت بیشتر
بود امیدش که از فضل اله	زود تر آید طعام با شنگاه
روز شد و انتظار می با تمام	رنزه نانی نیامد تا به شام
شد یقین او را که درگاه رسا	میشود تقسیم نعمت دقت شب

چون نماز خواب را کرده ادا
و صبر بودش زیاده اضطراب
بود گوناگون خیالش بر نفس
جستاربان بر خاک چون شمع بجان
حال و وضعیت بیان کرده تمام
تا گمان روح القدس کرده گمان
اینچنین گفتا که در درگاه ح
میت جائے فکرای عالی نسب
مست این سم قلمی در جهان
هر چه باید از تلاش و جستجو
بود چون فاقه سپند کبریا
مست فاقه خاص لایمی خدا
قدر فاقه کے براند بر بشر
فاقه کثیفه خاص بر انبیا

چشمه یاس و حرمان از خدا
شد انداموت نام انتظار
تا غر و مانده زگر دیدن سس
باز آمد نزد حضرت میهمان
و تعجب ماند زان خیر الامام
در حضورش روح و بدن و بشر
به نمی باشد ز فاقه بیخ
گر بودی اینچنین بودی عجب
چون همی آید کسی را میهمان
نقته بهتر نهد در پیش او
گشت مهمان را همان نعمت علی
شکر فاقه تا کجا گردد ادا
مست در فاقه فواید بشر
لذتش دانند نیکو اولیا

شرح
در
مجلس
مجلس
مجلس

بود بند وی مشبه بر بند
بود بالا تر فی زان جمله پس
خیر را یک نیره بر افراشته
پیمان میکرد و اعظم بے خطر

حکایت بند وی که بوجه انکار او سواد جان خود ضایع ساخت
مخوش و دیدش بر یک بند
عقل را پیش از زمین نفس
بر زبان محش نکه میدانسته
صد سہ محش نیکو دی اثر

<p> طائرے پر آب می باشد پران سیر و داسر چو درانی درون هند و پر سحر جادو با گمر چون مر فیاض چشم نوشتن حرف زن گشتند با عجب و نیاز گفت مہند و موجود خود در زن خود کف تعلیم مردم را ہے زین سخن گشته حریفان سرگون ز انکہ ہے استاد ہر گنج جا باز گفتندش حریفان این سخن آرزو دار ہم یکبار دگر بود او در قہ کبر و عجز و برد فورانیزہ را بالائے سر لوک نیزہ از زبان آنجوان چون از استاد خود شنید کاش نہ گراہی پس کرد بے راہبر کن تلاشش ہمہ کمال بجان ہر کوی مرشد بود میدان یقین حکایت حسب روایت حضرت ابو ہریرہ رضی اللہ عنہ </p>	<p> بہر باہی میرند غوطہ دران ماہی در چنگ می آید بیرون کسب کردہ از ہمین طائر ہر جادوش دیدند با طرز ظن کسیت او تا دت کیوای سر فراز کس نباشد در جہان و تا دین نیستیم محتاج تسلیم کسے ہوش رفتہ از سر گیر بیرون ہیچ کارے راست نیاید بظنا کس نباشد مچو او تا دین و انما ہے سحر خود ای بر ہنر ست و از راہ خود بسوی زد و بر زبان آورد همچون بشتہ رفتہ در طوق و بیرون گشتہ اون جان شیرینش ز تن نہار شد بالیقین میدان کہ او یاید ضرر نامیقہی در مناک انہیان مرشد او بہت البیس لہین </p>
---	---

عنه در بیان صحبت

بوی هر چه این روایت میکند	از رسول حق حکایت میکند
گفت روزی نامتبر رب غفور	بست گرد عرش منبرهای نور
روز محشر بر نفس از منبران	جاگزین باشند قوم همبران
جابه های ورودی آنها جلای نور	هر زمان در کثرت سوره سوره
از قبیل انبیاء نامدار	نیت سرگز این گروه باوقار
نمی زدست کافران بد نهاد	جان بحق تسلیم کرده در جاد
رنشکها بر رتبه ایشان مگر	هر دورا باشند نمودم مختصر
حاضران گفتند محبوب خدا	وصف آنها انبیا که فرما از ما
گفت با ما این رسول نامدار	بست این فرقه که بهر کردگار
صحبت نیکان نموده اختیار	از جهول و ناکان گروه فل
مولوی فرمود پس نیکو بیان	حال صحبت زو همیگرد عیان
صحبت مردان اگر گویا است	بهر از صد یله و صد طاعت است

حکایت در بیان فایده صحبت نیک

دیگری گویم شوار گوش جان	این حدیث مصطفی ای نکته دان
هر که را خواهد خدا نیکو دهد	صحبت نیکان در روزی دهد
از امور دین اگر کار سه ازو	شد فراش یاد آردان نگو
چون شود یادش و یاری جان	نیک آید کارها از یاوران
صحبت نیکان غنیمت دان سپا	کن خردارش از عمل در گنج

حکایت ربيع بن خثیم از ابوعبید بن ربيع المدنی

داشت فرزندی نکو سر خشم
 کور کندیده به بیت خوشتن
 رفته اندر گور و پهلوی بر زمین
 پس گفتی ای خداوند قدیر
 هست این گورم که روزی از آن
 در روم با حسرت و رنج تمام
 از غریبه و دوستان باشد کن
 اندران دم آرزو باشد تمام
 کینفس غافل بنام زنیار
 پس بر آید که ترا امید خام
 این چو گفته آمدی فوراً بر آن
 باز گفتی ای ربيع بے سحر
 آنچه کرد و از تو کار خیر کن
 بعد مردن زندگی خواهد اگر
 تا که زنده ماند آن مرد خند
 نفس کن یاد گور و مرگ خویش

نام ناسیش ربيع و پس طبع
 از پلاس کینه پوشیدی کفن
 میها و ساسه تو دی خیز
 هر کسی را گویا شد ناگزیر
 بیکس و تنها جدا از یاوران
 کس نگیرد دست من خا و غلام
 محض لطف تو بود و فریاد رس
 که جهان گردد و دیگر بار مقام
 ذاکرت باشم بهر لیل و نهار
 هر چه گردد کن به امید هم اهتمام
 از و فور شر مساری سرگون
 دان غنیمت روز فرصت زود تو
 کن درخت غفلت را بخت وین
 که بود در حد امکان بشیر
 اینچنین هر روز کردی بخفا
 تا نشاز غفلت خاطر پیش

حکایت وارد شدن سیاحی در شهری و دیدن کجا که تمامه
 بود سیاحی گدا به بنوا | سیر او با نمانده رنج جا

گشت و در مصری چو وارد ناگهان
سرا که افش راست کشین ز ابدان
شب بهمان خانه کرده سپهر
پیر بر هر کور سطره رسم
چون بر پیش بود کورستان بیان
بود تعداد حیات هر یک
بود که گوری کلان متهر
مدت عمرش بنیایت بود و کم
ماند چیران دیده صاحب نظر
رفت پیش نیکو دے پر خرو
حال گورستان از و کرده بیان
در جوابش گفت مردی خوش سیر
که زید صد سال مردی بسیار
او بود اندر شمار مردگان
مدت عمرش از آن که در رقم
عبرتی گیرند از آن اهل خسرو
گوشش چون سیاح کرده این جهان

روید شهری بس کلان از اصفهان
کج اگر بوده کلاه شاهان
شد روان جای در وقت سحر
سرمه غنائش خوش خط و روشن
بست بهر فاتحه خوانی میان
از جوان و پیر و طفلک پیشک
از عوامی یار سیس و سبزه
چند ماهی یک سالی در رسم
عقل شد هرگز نه در وی کارگر
تا از و پسند ز حال نیک و بد
انچه کشته بود در پیش میان
که سلف انجام است رسم ستم
خافل طاعات و ذکر کبریا
مدت طاعت شود از زندگان
تا شود معلوم هر اهل قلم
مجنّب باشند از بنجاره
آتش شوقش بدل شمشادین

تا مقید بود در قید بیات
کنفس کردی نه در طاعت بیات

حکایت حضرت عیسی علیه السلام و سید کبری در نیادار

<p> عیسی مریم پیاپی شد روان همشش بودند سمر و دگر تا که بان اندر رسیده گشته گذر به ترو دهر سه سولش تا خند گفت عیسی از ره لطف غم مرد عاقل را این باشت خذر چون طبع غالب بانیها بود پس کرد عیسی گریه فهایش بی گفت هر یک از رد و دلچیان ما که او بنوا چو یای زر آمده سبب جستجو نزد یک ما حضرت عیسی شده زانجا روان این سه تن وان نشست جمعیار تا گرد و خرد یک نهیا چنان ما قبت گردید قمر و بهر نان بر مقام خوشین مانده دوس گرد و دنا کثره دارف الفرض تخم عداوت کاشتند </p>	<p> رستی باد و سلاش بر روان کلب دنیا بندگان سیم و زر خشت های رزق داده در نظر گوهر خرم و خرد انداختند کین بود دنیا بظاهر زر و سیم نه نقد زین جهان شیرین خط بتلا گشتند در بند بوس شد اثر لیکن نه هرگز در کس دست بردار فقیر و دنیایان که رواداریم بخود و ما ضرر دور بودن که بود از وی روان و اگر فتنه خسته ها انیهاروان باستو قیامتش و شوار بود منقسم باشد برابر بی زیان رای بازارد در اندک زمان مشورت کردند با هم بوالهوس قسمتی سازیم بی رنج و غش با فرمی سیم قائل داشتند </p>
--	---

تا که هر گز عین آید بدست
 بهر نان مروی که در بازار شد
 گردد و بدید جان آن دوتن
 ز سر اندر نماند آفت
 نماند را آن دو کس خورد و چون
 آنچه آنها از پی این ناشکیب
 خور و رفته زود در کام اهل
 بعد چندی گشت عسی را گذر
 سوی حق بر داشته دست و
 قسم باذن الله با و از فصیح
 از مقام هر دو گان برخاستند
 شادمان پیش سیم آمدند
 از هوا و حرص دنیا بی نیاز
 گز ما کولات شد تانی نصیب
 ورنه در فاقه گذشتی ز درویش
 هر زمان در طاعت پروردگار
 بر میان بسته مکن درفش

رین می مرکش بگردانیم مست
 نان خرب و عجم بی افکار شد
 چار خشت زر بگیرد خوشترین
 شاد و خرم سوی یاران تاخت
 در نور مرگ رفته سرنگون
 داشته بودند با کد و فریب
 بود غافل از مکافات عمل
 مردگان خشتها انداختند
 زندگی پیر سر بود شش مدعا
 بزیان آورده چون عسی مسیح
 از سر نو زندگانی یافتند
 شکوه گویان از زبان با آمدند
 در زوایای قناعت سر فرار
 در شکم انداختندش چون ریب
 نادمی گاهی شکایت زیر لب
 باین ارباب انتشار و اصطلاح
 در مضایق خالق ارض و سما

در میان ستم و عدل

حکایت وار شدن درویشی و درویشی درویشی
 اگر درویشی درویشی گزرا

پوستهای جسم آنها چنین
 جای نان برگ درختان بود
 جان و دل مصروف در یاد خدا
 تن ز خاکستر منبر می نمود
 از ریاضت استخوانهای بدن
 دیده باز دید این و آن نهان
 دید چون مجلس انبیا را گدا
 چون شه خاور مغرب شد نهان
 ناگهان آمد نگاری مازنین
 عضو عضویش عقل و دین را نین
 چارده سایدی رشک قسمر
 آن مرصع ز یور لعل و گهر
 اینچنین حسن و جمال آنچنان
 هر کجا یکجا شود مال و جمال
 طرّف شورى در جهان پیدا شود
 زمین بنید اگر عکاشش بخواب
 بر جانش بیکه دیوانه شود
 و اگر از دشت و زمار را
 در مسلمان روی خویش بگرد

بود فرشت مجلی خاک زمین
 ره نبرده در دل آنها بوس
 خسرو باطن بصورتها گدا
 لیک چون شمش و قمر در صاف
 هر یک از هم جدا گشتی طری
 و ابدا رخسار او ندید جان
 شد فروکش از برای اقتدا
 شاه انجم زد علم بر آسمان
 گلبدن گلگون لباس و چین
 ملک صبر و بهوش رفاعت کبان
 هم لباسش فاخره با کرد فر
 خیره گرد چشم که بشد کبر
 از ازل دیده نه چشم آسمان
 هر کسی را سومی او باشد خیال
 زاهد صد ساله هم شیدا شود
 دیر را سوز و درد خانه باب
 از سنات و لالت بیگانه شود
 خوش پرستند آن بت عیار را
 برده شرم و جبار برورد

رشته زمار سازد ریب تن
 در دهر برباد نقد عقل و هوش
 که شود وصف سیر بالمشق
 داشته بر دست خود آن دل را
 پیر زیاده پای گوناگون تمام
 بر داول پیش یک تن نماندین
 گفت این را کن قبولی هین
 دید چون اینحال آن مرد خدا
 آمده در پیش هر مردیکه زن
 عاقبت آمد چون زدن جوان
 طشت نعمت را پیش او نهاد
 کرد او هم عزم تا کاری کند
 دست بگفتش زن تا زکبدن
 گریه واقف ز کند ما جرا
 تو نمیدانی جمال و حسن من
 پیرم و خوانند دنیا نام من
 خوبی حسن و جمال مال من
 که خورد و دانا قریب من مگر
 هفت تن هستند چون مرد خدا

قشقه صندل کشته چون برهن
 در بهای لبتی عشوه فروش
 بد بخون شد لبون او کسل
 طشت ز ریمه مرغ خوشه شما
 تا کجا سازم بیان شرح طعام
 باینهرا آن عجز سایده جبین
 ساز از لطف زمین انسان
 ز دیان زن چند خبر کفش با
 همین آسن شد او را کفش زن
 کو مسافر بود و تازه میجان
 تا و را میجان خورد و سیر و رشاد
 بر مثال دیگران کفشش زنند
 خشکین گردید و گفتا صبر کن
 این حسدت همچو مرد است چرا
 چیت ای غافل شنو این سخن
 اینهمه نیز ننگ هست و کوفتن
 جز طلسمی نیست پیش دیده در
 می فتد نادان بد اسم من ز سر
 منورم هر روز ز بهار کفش با

<p> عاشق اینها بید جان دلم و گیران نامرد و چو یای من اند مست انکارم ز آنها با تمام تو که نامردی و جوایس منی که ترازید بگوای بر خطا که بمنزله ای که گردی از زبال آتشی زن در شبستان هوس مال و جاه و حمت دنیا تمام چون شنیده حال دنیا آن گدا یافت جذبی محبت صاحبان تا توانی محبت مردان بجا </p>	<p> نیست هرگز یک ز اینها ما کلم رفته از خود لاف عشقم نمیزند عقد زن با زن بنابر خون حرام پس چو دانی راه مردان ادنی بچو مردانم زنی از کفش پا نفس شیطان را بدو خوش شمال شاد شو با نره آمد بس یک یک بر خوشی گریزان حرام گرم رو گردید در راه خدا شد ز جمله خاصگان و مقبلان خدمت آنها کن ای نیکو </p>
--	---

حکایت روشنی که برای معشوقان گریه پرورده بود

<p> بود در روشنی بصرای کین یاد حق روز و شبانش یار بود لشکر و عیش و حمایا سختی چند اوراق درختان صبح و شام زین سبزه بر شمش بودی ظفر بود قدری پارچه نادوخته چون فریاد ز راهیکردی لولا </p>	<p> از غم دنیا گشتی که حسرتین تو که و فکرش موش و غمخوار بود بازه صبرش زیا انداخته انکل میکردی بخوشنودی تمام ز سبیتی یا شادمانی بی خطر از متاع و نبوسه اندوخته شیره شندی از ان مرد خدا </p>
---	--

<p>میتیر بودی شغل کاو کن گشت چون روزی در این جهان نطق حاصل گشت از تو گنگ کاو و زر گاوان با سباب گر بدران در طاعت پروردگار کر کسی از روی الطاف نکر که این اسباب را بر هم زد کس جواب آن بس فکر سا هر نگلی آن همه اسباب من چونکه کنیم به بهیخ فساد ای برادر این نصیحت گوش کن دل مندرج دنیا و دنیا اگر بود مست تو در کار جهان نا توانی شغل باس نفس کن</p>	<p>بیم از یاد رب ذو المنن ساختش از ورطه غفلت بران وزرمان زوانی ان لنگ را وقف راه حق نموده هر سب روز و شب بودی بخود متفکر میشدی برسان حالتش لاجرم بی سماع و تخلص و حیران شد سائلان را خوش بگفتی با یسا بدیده بوده است از اجاب من از فرو عاقلش شد مرغ نهاد تبع وارو حیت شانی نوش کن کن بکنج ذکر نیر دانش غنی یاد حق هر دم بدل داری نهان از دل و جان آرد گوشم سخن</p>
---	--

حکایت سرور عالم فخر بنی آدم حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم

<p>مخبر صدایقه می سازد بیان با خراش خوش میگفتی سخن چونکه بر کام نمازش آمدی</p>	<p>کان شهنشاه زمین و آسمان باسن و من نیز پادشاه زمین جانب یزدان نیازش آمدی</p>
--	--

<p>کریانش میشود صربان از عیون خویش نادیده نسا او چشمم نمموده اجنه است جاک سخت فکر موئین</p>	<p>حال وی تبدیل گشتی آنچنان میشد می معلوم کوکامی مرا غیر آسا میشد همیش بنه حال آنحضرت حیات اخیان</p>
<p>حکایت حضرت علی مرتضی شیر خدا کرم الله و جبه قاتل کفار و افسه رشت سخت مصطربندی آن پاکباز کریانش میشد یکسر عیان اشکهای چشم رشک خون شد از چه رو باشد که ای بوترب بر بطریق حسن و رای صواب کماند رو که رود دیت کردگار مست اندیشه شود عالم تباہ شد نه خاشش زمین و آسمان واموده عجز خود با اندرین مردم چشم ولایت راضیا بدریان لرزیده بود و زبان باشاط و عیش میاز و کسیر که یکا مش لذت طاعت سیر</p>	<p>چیدر که لر آن شیر خدا چیز فریش آمدی وقت نماز سوی بر تن راست گشتی آنچنان زنگ رویش نیز دیگر گون شد گم پیروی کسی کمین رخ و تاب آن امیر المومنین گفته جواب آمده و قتی گموم آشکار وراد ایش که تصویری آفراده این امانت هست این باگران هم ملاک که نمی عرش برین آن غریب سحر عشق کسب ریا از و نور خوف خلاق جهان سومنان آنگو مید اهل زور نصرت و عیش هر ساعت سیر</p>

حکایت حب مضمون شریف مروی حضرت

ابوسهره

باد و امح ای گروه ذوالعقول
پیش حق نکرند حاضر بنده را
من بدینا مان طلب کردم تو
سجلی کردی از خیال طفل و زن
نیست حاجت بخل و حق جهان
نمی لباسی بابت ماتد کس
تا ابد با شش سر ایچمان
اگر سینه نیست گذر کرد فلان
جامه عریانی بختش به بر
خار حرمان در ره خود کاشته
گم نه در دنیا سودی بی خبر
کانهچان محروم ماندی آن تن
از در خود دور گردانم ترا
دور سازد از جناب خوشی کن
الامان از وی سر از الامان
نمی رها ند گنج زرا که گم و دار
نی بود سودی و قهر و لوبان

ابوسهره هست راوی از رسول
گفت آنحضرت که در روز جزا
پس خدای پاک فرماید از تو
چانه هم خواستم هر گاه من
عرض دارد بنده که این پیشان
نمی پایب و نان ترا باشد بود
از ازل سستی منزله بیجان
پس بفرمایند از ما جهان
دیگری بنیان بر بنه پاوسه
هر دورا محروم تو گمداشته
از تفقه جانب ایشان نظر
مست سو گندم جلال خوشین
پیمان محروم و الما نم ترا
بند دورا که جناب ذواللین
پس چه بابت جان از کس نشان
نمی زن و فرزند آید کس بکار
دست گیر و کس از دستان

که حدیث
شریف است
بالله و حق
فوق العاده
عبدی خالص
فی الدنیا و الآخرة
است کاتب علم
که حدیث رسول الهی
که در کتب قدس
است قابل ملاحظه
علمان حاجت طلبان
لا یخفون من
عسلک الذی
انتهت مدک
دفعی جلال
لا یخفون من
من فقه

نقل از کتاب
تاریخ طبرستان
در بیان
سیرت
و صفات
و مناقب
و کرامات
و احوال
و عیال
و اولاد
و احوال
و عیال
و اولاد

حشیم و گوش و دست پا شوند
تا در اعمال ناریا شوند
سازند تا ایشان چون دواتی ان

حکایت بهوجب اینست حضرت ابی در و رضی الله تعالی

از ابی در و اور آمد انجیر
خالق کونین فرماید چنین
بس شکر نه هست ز آنها کارگر
زرق اینها را دهم هر روز من
شکر میگویند بهر انگیزان
پیشی ز آنها کنم روز جزا
آنکه گردد و حالت ایشان تبا
رحمت من گر نباشد سنگیر
منه غفلت کبش از گوش طاب
هر مسافر همین لازم بود
گر سفر سازد کس به زاوراه
فکر زاوراه خود امروزی کن

او بیانش کرده از غیر البشر
آفریدم جن و انسان بر زمین
بے بصیر هستند از انوار من
حسب قمت میرسد بر مرد و زن
غفلت دارند فاحش خود سران
ننگ گرد و ناطق را چون رضا
غیر عفو نگا باشد پناه
پس گر نیند که بیا بد گنیز
ساز حاصل زاوراه آنجهان
کو بزاوراه خود عازم بود
وقت حاجت حال او باشد تبا
نا توانی هست در فردا سخن

حکایت روایت حضرت عکرمه رضی الله تعالی

عکرمه ساز و روایت انجین
گفت آنحضرت که ناید و پشت
اول اینها بود مرد و بحیل

از عیب حضرت جان فرین
که گروه مردم مذموم و پشت
دشمن خالق بخلقت هم ذلیل

بسیار دوام به خلق باشد آری	همینند هر دم به مردم نشسته
تا لست آنها که شستند گو	دور بودن از نیکسان با شستند

حکایت حسب ایت حضرت ابی در وارضی الله تعالی

از بی دردا شنود یک بیان	آمد مختار فرموده عیان
پس گریان تر هست آن چه کرد	در تر از و بنیده شد مرد نکو
روز محشر هست آن خوی نکو	خشم بزدانست مردند نکو
خلق آمد چون نشان مصطفی	خلق با شد پس نشان اصفی
خلق خوش باشد طریقی قبلان	مرد جوانند و احم جان

حکایت پیر زن صبا درم و متوسل شبان

داشتی مسکن بدی پیر زن	با وجود زراسیر صد سخن
چند درسم را فراموشی	زندگی خود از آن از گاشتی
خوش شدی از دیدنش شام و صبح	بس غمزهش بود از نور نظر
روز و شب مانند تار عنکبوت	دام با فیدی برای و فو
اتفاقا که حاصل شد طعام	فاقد بر فاقه نمودی صبح و شام
بلک یک درم بصرف گشتن	که نه آوردی که پوشش تو من
در نگاه موشکی روزی فتاد	بر و اندر بقعه خود شاد شاد
در دیان کرده پیر و دوشیب	سخت گشتی شاد و میگردی محب
پیر زن زینجال چون آگاه است	خاطرش آشفته و از راه است
صفت درم گوشه جان دلوانه	گشته آخر از غم و بگانه

<p>آه از دل بر کشیده شمسین چون بکان خاسی بمانده از کین ناگهان گشته سست بانی را گند حرص در هم درویش آورد راه موش را چون خورد دست و پا شادمان سر کرده راه خانه را در میان راه به دروان شد و چار حیف ضائع شد پی در هم تبان مهر مال و زر ز خاطر دور کن هر که در بند نهوس شد مبتلا گر تو بهیچو ای که باشی در سرور</p>	<p>نقد جان را داد با جان آفرین موش فارغبال شد او را امین موش و در هم آمدش اندر نطر زد برو چونی که شد کارش تنباه آن در هم ملک سببان شد و بخل یافته چون در رسم بیگانه را نقد جان را کرد بر در هم سار پیک و موش و دیگر مردش بان به ز کینج و مال باشد این سخن کی را اگر دوز اندوه و بلا از قیود این جهان شود دور دور</p>
--	--

حکایت مردی حاجی که براه از همزمان جدا گشته مکونستانی رسید

<p>که در راه کعبه سر بادوستان شهره افاق و خلیق نکو چرخ ز دیر چرخ دیگر آسمان سر طرف بیگشت مثل گمزان نفس آب سرور طایب شده غیر کونستان با نجا آب کو</p>	<p>نیکمردی ساکن هندوستان نیک سیرت پاک طینت نیکو چون ز حج برگشت حاجی از زمان دور افتاده براه از همزمان از دکان پویشنگی غایب شده چشمه هایش بود نگران چار سو</p>
---	--

<p>شد یقین کاینجا بود شکل بشر دید آنجا دختری اشتیجان دخترش گفتا بود آب به نهان گوی سبب آمدن اول بی خطا که خورشید شد شود تار و روان ضرب انگشتی بکوهی رز فرو گفت دختر بایش ای پند جوان آب شیرین شد روان مثل غسل آند چون پوش حاجی بر مقام مردمندی کشف کن این ماجرا کذب می آرند اکثر بر زبان از زبانش ناورد هرگز اثر منفصل سرگرد راه خویش تن لفظ باطل گنه نگفته از خطا از دروغ و کذب دارد دورتر در جهان ستند بدتر کا و بان</p>	<p>چند اشتر تابش آمد لطفند راه پیا شد بسوی اشتران کرد حال تشنگی خود بیان گرفت زنی بر سنگها انگشت را آب شیرین زد و تر گداز روان چند نوبت مرد شد آب جو قطره آب نشد بر گز روان رود خود بر خاست و گرده این عمل سیرشته تشنه شد اشتی تمام گفت با وی تو چه دانستی مرا گفت دختر مردم مهندوستان مرد کا دپ نام حق گوید اگر گوش چون فرمود حاجی این سخن ماند نازنده درین دارفت هر شیر را خالق جن و بشر کرد و هست چون خدا بر کا و بان</p>
<p>حکایت وارد شدن حاجی در شهر صادقان و بوجه کذب سپهری زبان بریده شدن</p>	
<p>از دل و جان تانق سپهریان</p>	<p>پوده مروی در نواح اصفهان</p>

اتفاقا کرد در شهر گداز
 هر چه پیش نویسم هست کم
 مردمان را دید با صدق و صفا
 چند روزی گشت در آنجا مکین
 عقد کرده با زن فرخ لقا
 همچو کاپن شرط اول کردن
 کاخر از کذب داری هر زمان
 ورنه پادشاهش بیای زودتر
 کرد امضا مرد این گفتار زن
 بود آنجا رسم از بدو زمان
 زود بردندی سو دار القضا
 حاکم دین پرور و نصفت شمار
 شد مسافر بعد چند سعت
 اشتر و اسب و دگر مال عین
 چونکه آوردی نشهر خویشتن
 هم منافع را افزون کردی برین
 گشت چون چندی برین آیین
 شرح بیان ابروی شبی بر بیان
 مرد گفتا با زن نیکو سپر

کاشنجان در و رسم خود تار و سیر
 عاجز تحریر او گشته تسلیم
 شد پسند خاطرش آید هوا
 تا که از آنها شده الفت گزین
 بر طریق و رسم آنها بار صفا
 ساخت ظاهر رسم شهر خویشتن
 گاه سهو آهم نیاید که بر زبان
 جان شیرین تو افتد در خطر
 ساخت تسلیم و قبول از جان تن
 اگر کسی راندی دروغی بر زبان
 با هزاران خواری و ضرب قضا
 حکم میکردی برسم آند یار
 در تجارت عمر میکردی سیر
 میخویدی در نواح روم و چین
 آنچه گفتی مشتدی دادی شن
 گفتگو را ره نبود سه اندران
 کرد و روشن دیده از نور سپر
 دید و انجم در و گشته نشان
 بجهت یار و دایم یار و مطهر

<p> بود و غفلت او که بار و با یقین کرد و غفلت او تقدیر از خود کرد چه سود گفت آنرا نیک مرد شد عتاب این دوی فورا حیان از خروش رعد و از برق جهان شهریان گفتند با صد خوف و بیم گفت قاضی چاکران خویش را کور و دوی بر زبان اینک براند الغرض آمد چو سرنیگ قضا پیش قاضی برد با جور و جفا چند مرد نیک سیرت پاکدین بود سابق ساکن شهر دگر در حقیقت نیست مجرم از جهان کرد قاضی عفو خویش را مگر هم بریده اندکش نوک زبان شد روان سسلاح بیعت وطن </p>	<p> ایک یک قطره نیامد بر زمین تا که از تکلیف باران دارد ایک حبس اسم آنجا زشت کرد شمه از وی نیاید در بیان روز بخش بود آنشب در جهان کرد زوغی هست این همه حکیم نزد تر آرد آن بدکیش را کرد عصیان را بفرق خویشاند مرد کاذب را بسته دست یا حکم خویش گشت نافذ از قضا حال او گفتند با قاضی که این کذب میگویند آنجا بیشتر بر زبانش کذب هوشداران ساخته از شهر خود فورا بدر تانسان و بعدین کذب بی بیان یافته باو اش کذب خوشین </p>
---	--

حکایت ربا خواری که از گوشت و دوبرسجا

<p> بود در شهری ربا خواری یاب هر که در دوا می یک درم </p>	<p> طالب دنیا درون مثل نیرید دانه از وی ده گرفت با ستم </p>
--	--

ملاحظه فرمایند
 در این کتاب
 که در این
 که در این
 که در این

چونکه سیر تنگ اجل بر سر رسید	دست از مال و متاع خود کشید
راه پیمای شد سو و دار الفنا	مفسدانه با همه رنج و عنایت
چون نهادنش لقمه گورتنگ	عقل شد از دیدنش حیران و گنگ
تا گمان دودی از گشته بلند	شد دماغ حاضران اندوه مند
دند او کور بس و شوار بود	کور گویا کوره صد تار بود
از نقص بود مهر سربویش	خیر باد از همه میگفت بویش
شدت دود و نقص شد جو کم	بعد دیری با همه جور و ستم
خاک در کورش فرو انداختند	شیب را هموار و بالا ساختند
بود راقم نمر حاضر آن زمان	آمده گشته ز آنجا بر بکان
از تصور چو احوال زبون	موی بر تن راست میگردد کون
هر مسلمان را خداوند کریم	دور دارد از چنین فعل و ستم

حکایت در بیان حال ربا خواری سعادتمندان

از بزرگی گوش کردم این سخن	نیکم و س بود در دور کهن
صاحب اقبال و دولتمند بود	از متاع دنیوی فرسند بود
لیک بر پول داشت از فرزندانم	خانه اش تاریک بی نور چراغ
لشکر غم بروش می تاخته	فوج حسرت پایمالش ساخته
التجا کردی ز هر سیر و فقیر	هیچکس اورا نگشته دستگیر
عاقبت روزی سیخو دین بخت	کای نگه دارند به بالا و پست
اگر عطا سازی ز لطف عام غرض	وارث اموال این خاطر پریش

لقمه ساز و تناول از پلید
 مدت نذاه چون آمد بسیر
 گرچه کرده نذر و حال جنون
 خوردن غلط نجاست شاق وید
 حال گشتی با لقمه خوانان و هر
 عاقبت از عالمی حکمی شنید
 گفت دانشور که گرامیت حال
 کن مسلمان را بخواری تلاش
 رو خوارش لقمه آور سیمک
 لقمه دیگر از تمام طعام
 الفرض با عجلت و جهد مقل
 بر سر خوان را بخواری رسید
 از عجب پرسید او را سود خوار
 قصه خود را بوی خطا هر نمود
 داد و با تاراج مال خویش را
 از خطای ماضیه تائب شده
 یاد گیرش تا تو گویم بر ملا
 او پیش هست مرد سود خوار
 نهالست اینیایان مرد گواه

هست هر جا قدرت رب حید
 در شب نشانش تولد شد سپر
 انجمن شد لیک حالش پس چون
 زانکه آدم بود سنی خوک پلید
 فتوحی جستی ز دانا بیان شهر
 پیرین از شادمانی برورید
 پس او ای نذر باشد چه حال
 بعد زین در ورطه کلفت مباش
 در دهن انداز آنرا بید رنگ
 که خوری از عرض خواهد شد حرم
 همچنان آورد آنکس در عمل
 بعد یک لقمه بد خود را کشید
 گرچه رنجیدی بگو ای پوشید
 چون را بخوارش بگوش دل نمود
 اهل حاجت بی پدر و ویش را
 سالک سر منزل صائب شده
 چاکس باشند ما خود بلا
 دوین گیرنده اش مرد و خوار
 چارین کاتب بود نام سباه

حکایت زوجه تاجر و مردی ولی کامل حیا

<p> ان نظام خانه کرده پیشتر نوجوان رشک پر شیخ طراز والد و شتاق دیدار شهبان ناقص العقل و نسبوان بی خبر از تو حش زوجه ام کرده خیر غیر مردی را القین طالب بود محبت مشکل گر بود محفوظ کس میرد هر دم در او راه شهر تا قیامت هست رسوائی جا در دل خود از تمامی خیر و شر تا کند زن را نصیحت آخرین فکر کی محکوک سازد آن رقم حق ترا دارد بحفظ خود مدام چون تو دیگر دیده های آسمان تا سر امری نسازی بی سخن سید به البیس ملعونش مدد اقلیاسازند کار اشقیاس خواهش مردی بخاطر جا کند </p>	<p> تاجری شد عازم ملک و گرا زوجه میداشت با حسن کمال شهره خویش رفته در جهان در دلش اندیشه کرده گذر کر به تنهای بنسازد بعد زین نفس و شیطان کرد غالب بود از تربیب و مکمل نفس پر هوس محبت شیطان دشمن نوع بشر گر بود امری قبیح و بدینسا کرد چون افکار آن صاحب شهر عاقبت را پیش شده رایج بینا بعد از هر چه کرده دیده قلم گفت با زن این توصیف تمام صاحب عصمت ندیده در جهان بالیقین داعم که تو در غیب من لیک چون غالب شود این نفس بد رفع گردد پرده سترم و چپا محض گرگانی ترا عذا کنند </p>
---	---

<p> رخ حاجت ساز نیوف و خطا دور تر از بهر حاجت می رود این گفت و شد جدا از خانان ماند چندی زن چو صابر پارس حسب قول شوگرودی جستجو وید روزی نیکرودی را روان زن گفت با کنیز خویشین چون کنیزک نزد آن مرد نکو صاحب این خانه و آقا من از دل و جانت طلبگار است او آن کنیزک دوست در دامنش زده ظرف گل پر آب آن نیکو سیر آب چشمش شد روان زین باجر ظرف گل شکست یکایمی ناخو گفت مرد کامل و صاحب من بیک آن ظرف شکسته بزین با تو سیگویم ز حال خویشین بود بامن او را اعضا بخرد گر چه بسیارم برین حال زبون </p>	<p> یک از مردی که پنی مرد را رخ غاظر را بصحرامی دود راه سر کرده بسوی کاروان کرد او را طالب مردان هوس زانکه بودش هم خیال اجود دور تر بوده پنی حاجت و ان نزد من این را طلب از کردن رفت و گفتا بنزاران از زو برده بقت از حسینان من سالها شد محمود را راست او تا که شد باجم هزاران جد و که بر زمین آمد شکسته سر سیر زن گفتش گریه ات باشد چرا بهر تو موجود سازم صد سیر از تو ممکن هست ظرف هم درو سکه تو سازی باز او را چنین ظرف دیگر که نه دیده تیر من ناظر اعضا من از نیک و بد ظرف دیگر خودم مید کنون </p>
---	--

چون گوش فلک رسیده این صدا سخن غم خویش گدوم کنون زن چو مردان با همه صدق و وفا از طفیل نیک و نیکو را میسر	گفت با تحقیق بوم بر خط افزون بر تو که گشتی رهمنون از دل و جان شد طلبکار حسدا عارف گردید ان نیکو کسر
حکایت یکی از اصحاب رسول مقبول و خداداد	
بود مروی بس خلیق و یار سا خاص شهر که نبودش وطن صیت طمش در همه هندوستان خاص در علم ریاضی انجماب	عالم علامه با فخر رسا ذاکرین مسامیر علم و فن اندرین عالم چو گل در بوستان کرد او را داور بوم بحساب
گشت پوزندین چون خاک او بر بسیل ذکر گفت این خبر در جماعت آمدی پس از همه سوی خانه عاجلا گشتی روان	با درجت بر مزار پاک او بود از اصحاب مروی خوش سیر چون نماز فرغ کردی خانه همین آیین نمودی چاودان
عاقبت اصحاب با خبر البشدر روزی که گفت حضرت مرورا چون نماز فرغی را سازی او را این سخن فرمود چون از وی سول	از غیب عرض کرد و این خبر سیکنی تمیل در رفیق حسیرا عازم تان نباشی بے رضا ساختار جهان و دل آنرا قبول
از خواص چون فرقت یافته از ملامه چو از حضرت مستند	پیش حضرت شد اجازت یافت بفرماشش و اگر حاره ندید

گفت با حضرت کلین رازنهان
 ایک چون پرسید تا آنکه جان
 آمدان و بر و پیش رفتن شتاب
 خبر نمایی چادر که دارم بر بدن
 خاص از بهر نماز است این ردا
 از نماز فرض چون فارغ شوم
 انظارم میگشاید تا آن زمان
 چون ردا از من می بایستد
 من تمامه فرض خالق را ادا
 کرد و رخصت چون در ایض البشر
 باعث تا غیر زن پرسیدند
 زن از دو گفتا بصد رنج و تعب
 پیش مجبوسه تو از راه خطا
 همدران دم بر کشیده آه دل
 گر مرغی طالب شیر و شکر
 داروی تخمش بز فای طبیب
 سر و کتاوان علامت و نگاه
 پس طبعی خالق جن و بشر
 لائق هر کس و بهر شئی در آ

فیت هرگز لائق شرح و بیان
 حدیث یار ایم که نامم پر زبان
 میکنم اظهار اسرار عجب
 پوششیده دیگر نیاید نزد من
 تا دو کس را بنیاید گفتا
 پس قتان خیران بجا میزم
 زوجه ام شسته برهنه در مکان
 بر تن عورتش بگرداند حجاب
 سائر دو تن بود این یکدیگر
 آمده در خانه خود زد و تتر
 گفت با گفت شرح مرد است گو
 شکوه محبوب کردی بی ادب
 اینچنین شکوه کجا باشد ردا
 گشت با عجلت زد دنیا مشعل
 می شود باشد در آن بیم مرز
 از همان دار و شفا گرد و نصیب
 طالب صحت شود از مال جاوه
 می شناسد ذره ذره خیر و شر
 از حاققت بهت این چون چرا

هر چه اندیش و یا کم در نصیب
چون سکان بهوده عفت پس چرا
او حکیم مطلقست و کار او
نیت جایی و دم زدن هرگز در آن
از قصور فهم خود نادان بشرد

میرساند لاجرم او را مصیب
بست لازم صبر و شکستش مرد را
جایا حکمت بود نه گفتگو
حکمتش باشد نه مثل دیگران
منفعت را پیش خود دادند ضرر

حکایت حضرت مخدوم جهانیان چنان گشت و مردم

حضرت مخدوم سیاح جهان
عاجس نیک جمله در وسع بار بود
اتفاقا تا گه آن آب به کشت
بر جهاز کار روان گشته فرا
بست مینی هر چه از مال شما به
از خرید و نفع گیر باشد خبر
الغرض هر گاه طعی بشد گفتگو
نفع خاطر خواه کرده آشکار
سته های غلبه را آبی بشرد
بر زبان رانند آنها این سخن
قیمت غله همیش لا کلام
کس برین راضی نشد آن سخن
میردوم همراه آنها لاجرم

بر جهازی شد روان با کاروان
از جو و گندم خود انبار بود
از ته دریا برون کرده بند
گفتگو کردند از بیع و شرا
آنهم را مشتری بستیم
قیمتش گرد داد از سیم و زر
تاجران گشتند راضی موبو
بهر قیمت سخت بهوده انتظار
وزنه دریا فکند زود تر
که شود همراه ماسروی فطن
باز اینجا او ریش شاد کام
عاقبت مخدوم گفتا این سخن
اگر شود مقبول از لطیف و کریم

آدوسه روزی شوم آنجا که
 چون بودش سیر آشیان از نو
 شجران گفته زین مارچه بر
 شرط بهانی بجا آریم
 رفت پس همراه آنها بخود
 قصر و ایوانش رفیع نشان
 کرد چون مخدوم شب آنجا بر
 رفت هر جا که دیداه این عجب
 هست گرمی تو نگه اید
 و شب شب نزدیک آنها چون
 آنهمه گفته و شاه جهان
 ساخته مسکن بفرود سنین
 عجب افزوده این دیگر عجب
 گفت با آنها که شاید پادشاه
 یار عالم کشی بی بهادگر
 تا همه عالم زمرکش شاد شد
 رنج ماضی را زول انداختند
 آنهمه گفته شاه پاک دین
 آفرید و خلق را برادران پاک

محقق
 نقد
 در این کتاب
 مسدود
 نقد
 در این کتاب
 مسدود
 نقد
 در این کتاب
 مسدود

در این کتاب
 مسدود

سیر و ریاضت با شرم طبع
 شرط زانها کرد اول آن نکر
 چند خواهی باش هم آشیان مقیم
 شسته از تو بجان داریم
 پس کلان شهری تهر دریا نمود
 بر طریق خورشید هر یک خاص عام
 شوق سیرش غلبه کرده سحر
 هست هر یک گرم با عیش طرب
 رسم شادی را میسازد او
 این تعجب را بیان کرده که دید
 که جسم خویش زنی عالم نهان
 هست زین هر یک بشادی مقرب
 جای ماتم صیت شادی را سبب
 بود مروی کا فرستاده سیاه
 از طریق عدل گیره بے خبر
 ملک ویران کرد و آتش آباد شد
 حال با عیش و مسرت ساختند
 بود عادل حامی شمشیر
 جان و دینت داشتند و چشم خاک

چون امانت بی خیانت شد او
 انبیه شادی که مینه آشکار
 در طریقت نیست شاید این چنین
 حضرت مخدوم گفتارسم خود
 اقرار با دوستان با صدالم
 سحر این مسموع کرده این سخن
 هست کافر این گروه تا جبران
 حیث انگولاف و نینداری زند
 بر چهار کاروان بیاخته
 حضرت مخدوم را هم زود تر
 نزد بازگان رسانید آفتاب
 تا جبران انجام چون کرد گوش
 ای خوشامرد یک در رخ و بلا
 بر طریق شرع افشار و قدم
 این حکایت را ندانم متبیر
 هم تعجب نیست گریاش چنین
 هست بتانش بهر جا پیش نما
 هر گلی را رنگ و بوی دیگر است
 هر کسی را ملت و دینی جداست

بر اینان فرقت شد شکر خدا
 هست در شکرانه پروردگار
 کن عیان از ماطریق خویش وین
 چون می بیند کسی این روز بد
 گریه بسیارند بر میت بهر
 از عجب گشتند با خود حرف شن
 غله را و الس کنیدی اسی حاضران
 مال کافر را خریداری کند
 پشته با غله را انداخته
 از دیار خویش تن کرده پدر
 خود فرو رفته چون مای آب
 از تحیر گم نموده عقل و هوش
 صابرو شاکر بسیارند بر خدا
 کاخ بدعت را نماید منهدم
 گوشش کردم که چاره صابر
 در تنه دریانه بروی زمین
 مدرک و ادراک را درو می بار
 هر کسی را حق و سیه دیگر است
 بت پرستند یک دگر مرده است

<p>مہبت پیدا جلوہ عکس نگار برورد از آب رحمت خارا</p>	<p>در گل و بلبل گیاه و خار نزار خود بتا شامست هر گلزار</p>
<p>من غیر حکایت حال محبوب از دستعال منکام متعال حضرت پیر</p>	<p>من غیر حکایت حال محبوب از دستعال منکام متعال حضرت پیر</p>
<p>مستطیع گردید ہمدوش بلال از بی انسان و حیوان و طیور لیک محمد و وی نہ افزون خیر انکسکاب لست فرما از چہ راہ ہر کراہ در جہان شکل بشد سخت دشوار است اورا صطبار کے سزای درک ہر انسان بود از دل وہ بدہ ہمید نام بیان کہ وہ ہر ما نگار ان چنین امت عامی بضرط رنج و غم سخت ماتم بنیاد اختیار گر یہ بہر ما شدی سنگین غدا ہمہ صابر بود لب غفر میدہ ہر ای حق را ز دست نیت ممکن ابدن بر بندگی حال ہنسکب گمہ و چہ حضرت زالم</p>	<p>چونکہ ابرہیم گمہ انتقبال مہر فرزند لست در عالم ضرور قطرہ پای اشک از دیدہ چکید عیش کردہ حاضران بایگاہ گفت با آنها جوئے خوبتر لاجرم ہنگام فرط اضطراب این نشان رحمت رحمن بود پس اندیش ہمگی و عیان سید کون و مکان ای چنین زانکہ میدانست ان غیر الاعم نیت ہرگز حامل صبر و قرار کردہ انحضرت نمودی انکسکاب صبر و ماتم بشد را شد ضرور زار نالان در مصائب ہر کہ لیک از ہر یک چنین امر محال ہان اگر مردی ز تہمورا محم</p>

نیت مجرم نزد دانش زمینار	اور بود با شور و شیدون همکنار
اونبایت میناید کار به	در چو غنی و ضلالت می خند
حکایت باوشاهی بیدین و حضرت کجی علیه السلام	
باوشاهی بود در عهد قدیم	دور مانده از صراط استقیم
منوچهر از کیش و دین راستان	یاد کارش به بیجا و اتان
دقیری سیداشت رنگ مهر و ماه	منظر صناعت دست اله
رخ چو گل قامت قیامتین	چشم جادو تیر مرگان به چین
زلف بچیان شکب و دام فریب	بهر صد طایر صیر و شکیب
بود سلطان عاشق حسن جمال	حلیه با انگیختی بهر وصال
نهرشید ا بود دختر بریدر	خواستگار وصل از ده می شیر
شوق وصلت عاقبت چون تندر	جانه ناموس و دانش بز درید
از بی نزدیج شاه پییده	خواستگار اذن از بیجی شده
گشت مانع کین طریق ازدواج	در کسی ملت نمیدارد رواج
نیت جانز عقد دختر با پدر	مومن و کافر از سازد خد
که و نهایش زهر گونه مگر	شده در وی یکسر مو کارگر
هر کجا موج عشق تاخته	ملک عقل و موش غارت ساخته
نه پند اندام تنگ و عاریا	نه شناسد کافر و شنیدار را
گاه دیوانه کند مسد زانه را	که عطا سازد خرد دیوانه را
هر زمان نیزنگی آرد برون	گاه شکل ناز و گاهی بحر خون

خون عاشق بے خطا دار دروا	نرخم اور آیت مریم نے دوا
عشق کا زب را بود این شہر شہر	عشق صاوق ہر کجا سازد گذر
میشود بے فکر از کون و مکان	در خیال یار ماند ہر زمان
نے ز شہر رنج و دلش اندر چہان	نے بود از خیر و آتش شادمان
از حجاب ہاسوا کرد پدر	غیر غم بارش مناسید در نظر
بچ اشجار دنی را بر کند	دم چو بخون از انا لیلہ زند
حضرت مسعود چہان بردار شد	با سکون و آہ دل بیکار شد
از حجاب انہدی آمد ندا	عشق بارے را بود این ابتدا
حبیب کن پس صبر کن فسد زند من	و م نباید زد و دم گردن زون
دار شد سحر ج فرق عاشقان	دار گردیدہ مدار صاوقان
عشق را باشد عجب دارا قضا	دار عاشق را بود حسن الجزا
الغرض آن خسرو بیداد وین	خون سخی ریختہ از روی کین
با ہزاران دولت و خواری بسی	کین چنین ساز نہ با محرم کسی
بہمداران و مہشتہ بین مہم خدا	با ملائک کار سازان قضا
دوستی آید کنون نزدیک ما	بہت استقبال لازم بہ شما
سہ باز غل و نمازش اورند	با ہزاران انبارش اورند
از عجب کز میان حیران شدند	ملتمس با حضرت یزدان شدند
کامی نگذارند ہر دو چہان	چیت حکمت اندرین سہرناہ
نیت ما را علم الا گفت در	ہر چہ تو تعلیم کردی مختصر

<p>از پی قیظم این جالی مکان حیث گشته قتل یا جور و ستم شد هماندم بالانیک این خطاب بود او از دوستانم لاسبرم فرقتش نماند پسندم بعد زین باز پس کرد بیان خوش حال گشته بر آشکارا این نهان رفع بهج و دوست منظور شد لیک قلمش ازید بیداد و دین باز فرموده خدای افسوس جان نه بود او دوست نفهم و رنظر از به مخلوق ستم بی نیاز</p>	<p>حکیم افد گشت ما را این زمان خون همیگرد ازین ماتم الم برگ انسان میشود حسن الباب نسبتش میزدول شد لطف و کرم با وصال خویشش گردم ترین با ادب سائل شد از او الحال حکمتی دیگر نمیگردد و عیان خاطرش از وصل تو سرور شد دور از حکمت نباشد بالیقین تا شود معلوم بر اهل جهان نه نزد دشمن میرسد با من ضرر بت پرستی با او سازد ناز</p>
---	--

خطابیت حضرت یحیی علیه السلام

<p>از عمر بود تراید بمجنسب بهر بازی و لعبت غیب داد با ثبات همچو پیر فد و فطن کرد تعلیمش به گهواره صمد تا نهادم اندرین عالم قدم و لایق زبده و عبادت ابدم</p>	<p>حضرت یحیی بطفلی از محب که کسی از راه مهر و اتحاد پس گفتی باسخه دندان شکن بر زبانش گفتم گدشتی لفظ بد از پی لعل و لعب من از عدم بل برای رنج و محنت ابدم</p>
--	---

<p> از پیر گشته بهایت منتظر همقرین گریه و آه و فغان ساختی اورا از آن محفل بدر ساخت و محفل بیان حال سفر کس ندیدش ز اهل محفل آن زمان گشته از بس هکنای خوف بیم شد بجلالت سوی کوستان آن گریه بر حالش گریستی زار زار و پیش خود رارسانده زودتر لیک در خانه نیامده و شهید همچو ذره در جهان ساز و گذر کس نیاید ز اوراق او امان کز سیر کرد و لطافت زندگی چاک خط زشت اعمالم شود کوه و صحرا چم بود ایدون سفر باز پس خود رارسانده و حرم سخت خائف بود از نار سفر زشت و بد آمد همه اعمال من مست صهبای طرب لیل نهار </p>	<p> کوش اول کرد چون حال سفر دور تر بودی ز مردم هر زمان بپره کز و غط میگفتش پیر اتفاقاً گشته روزی بغیر بود بچی سیم بکنج آن مکان کوش چون فرمود او حال حجم چاک زد و پیر این خود راروان بود از گریه و چشمش جو بیار مادرش از جوشش خون سپر کرد و فحاشی همه پست و بلند گفت با مادر که گر نار سفر نیست گرد و حله عالم در زبان من ندارم طاقت سوزندگی بگو که حرصش شامل عالم شود سوی خانه من نخواهم شد و گر مادرش با یوس گشته لاجرم حضرت سیم بچی چنین عالی گھر پس چه باشد یا الهی حال من در تنگی صرف کردم روزگار </p>
---	--

عبرتی باید اولاً البصار را	ملکوتی بهر زیاده شیار را
حکایت رسیدن مریضی ننگام اکل طعامش آنحضرت صلعم	شد مریضی پیش آن خیر الانام
بود آندم مائل اکل طعام	مبتلای ابلیس مریض
بخت بد برده ز اجوش و خضوض	پوشش از جسم بکسر ریخته
از جیات خویش دل انگیزه	نزد هر مردیکه کشتی آن طلیل
آمدی در دیده اش خوار و ذلیل	از که است ز تو تفرسانته
خویشتر را دورتر انداخته	خواند آن را پیش خود خیر الانام
خورد با وی در همان مجلس طعام	ساخته مردی که است ز انیمان
در ره خود کاسته خازریان	شده ویری از قضای که و کار
در همان علت شده همیشه تزار	
حکایت ابن عمر رضی الله تعالی عنهما	
بود و ایم شیوه ابن عمر	چون کشید سفره از اخضر
آمدی مجذوم یا بهروض کر	بر سر خواش نمیکردی حذر
بل بفر طرف و اطافش طعام	میخوایندی کشتی شاد کام
شکر حق گفتی و هم ترسان شد	جسم پاکش بید سان از آن شد
نمود و ایم دل سوخت ناظرش	که که است نادری در خاطرش
حکایت آمدن دو کس نزد آنحضرت صلعم که یکی بر	
دیگری تفازر مینمود	
آمده دو کس برای رفع شر	در حضور حضرت خیر البشر

ملکوتی بهر زیاده شیار را
ملکوتی بهر زیاده شیار را
ملکوتی بهر زیاده شیار را
ملکوتی بهر زیاده شیار را
ملکوتی بهر زیاده شیار را
ملکوتی بهر زیاده شیار را
ملکوتی بهر زیاده شیار را
ملکوتی بهر زیاده شیار را
ملکوتی بهر زیاده شیار را
ملکوتی بهر زیاده شیار را

چون کشید سفره از اخضر
بر سر خواش نمیکردی حذر
میخوایندی کشتی شاد کام
جسم پاکش بید سان از آن شد
که که است نادری در خاطرش

بر کی ویکر تفاخر سے نمود
 یک زانہا برب اور دجہان
 جلد ابایم شریف و مالدار
 نے چو ابد کدوت فقیر بنوا
 خواستہ انصاف زان لایجاب
 پیش موسیٰ نیز و کس آمدہ
 زان یکی تانہ رسانیدہ شمار
 پس موسیٰ وحی آمد از خدا
 دوزخی باشند نہ عاشق توئی
 مغیر صادق خبر دادہ پس
 تان ساز و فخر براباسے خود
 زانکہ فاخر کتدہ نارسق
 یا تجلی خداوند متدیر
 پس مکن انصاف ایقانہر
 گنداری جو ہر حسن تمیز
 کہ کمال علم و دانش آگہند
 فخر برابا کند آن بے ہنر
 آنکہ آگاہ است از علم و ہنر
 پس مراد م علم باشد کلام دین

عزت اباد خود را میفرمود
 من فلان ابن فلان ابن فلان
 در جہان بودند با عز و وقار
 منزلت باشد چہ پیش من ترا
 کرد حضرت اینچنین باوی خطاب
 فاخر ابارہمد یکہ شدہ
 از بزرگان شریف و نادار
 آنکہ تانہ شمر دہشت ہا
 چونکہ برابای خود فاخر توئی
 بہت واجب نہ ہر آئین کہیں
 بہت برابا تفاخر سخت بد
 میشود از رحمت حق دور تر
 مثل کرم مردہ گرداند حقیر
 فخر برابا بود مذموم تر
 کے میان آن کسان باشی عزیز
 نے جو وصف اضافی آہل ہند
 و بعضی کہنے لگان اباد اعدا و
 کو بود زانہا بہتر حالے بہتر
 عار باشد مرور اوصاف پر
 نور بخش دیدہ اہل یقین

<p>کو نماید ملک دین را پایمال هست آداب خدا ای نامور در خلایق نیز پیش کردگار آنکه باشد از ره حق باخبر مفلس و در چشم ظاهر بنیل بنجبر از طاعت پروردگار نزد عارف کم بود از برگزین از گروه انبیا گشته بدر از منبر پایافته عز و کمال</p>	<p>نیز حجاب اکبر اهل مقال اگر همینجا ایستاده منتهی بے ادب باشد بهر جانی وقار در حقیقت شد تشریف نامور ظاهر باشد اگر خوش ذیل در بود شش هزاره عالی تبار از شدافت دور باشد بچوین چونکه پور نوح بوده بے هنر در پیش کویند سیلا و دلال</p>
--	---

<p>حکایت حضرت ذوالنون مصری و مروی شمس الجوار</p>	
<p>مطهرات را میگرد و میخواند آمده بر ساحل آب روان ضعیفی از آب بیرون شاد گشته کز دم غوک بوده را بر خویش را کز دم ریشش واکشید از عجب ذوالنون پیش گشته روان از تفحص حل شود عقه یقین رفت بر دیگر کنارش با آمان احتیاطا کام میزد بر اثر زود نزد یک تنگی رسید</p>	<p>شیخ ذوالنون بر کسار ایستاد کز دمی دیده که از صحرا روان چون رسیده بر کنارش ایستاد نزد کز دم آمد و بروی سوار غوک چون بر ساحل دیگر رسید زود تر غرق بستی شد روان گفت پیشک هست مری اندین خویش را در آب زوشن زمان بود سوی کز دمش یک نظر با همه عجالت چو کز دم میدوید</p>

<p> بخیر افتاده اندر خواب تخت مثله افشان حمایه شکل خوف مهیم خواست تا دزدان رساند آن پلید زو جهان نیستی که انمی جان بباد تیغ با خود گفت شاید این جوان تا حفاظت ساختنش لطف عظیم مست و زنده پوش است در شب بیدار جام و ساغر هم نهاده نزد سر از چنین رحمی لب برست و چو کاهچین از لطف ما آید پدید محض حافظ گریه بود گاه حزن در جهان از قهر من باشد دگر گرد او گشتی در اندامی بزرگان بخت تو پیدا هست و بس نکو کسی یاید کج باد و است چنین جان و دل بر رحمت حق کن چون نظر بر صورت ذوالنور شد بزرگان او ذوقای شیخ ز من سرگشته خویشان کن مختصر </p>	<p> دید مردی را بزرگان درخت از دگر سو آمده مارت عظیم چون بنزد مرگفته وارسید ز غیظ کز دم رسیده بچو باد جانب محراب بسکن شد روان هست مقبول خداوند کریم چون بنزد ایشان آمد پدید کرد دانش آندی بوسه خمر تیغ در بجز تعب شد غریب ناگهان الهام در گوش رسید او لیاذا التقی را حفظ من عاصیان و اشقیاء را که مقرر شیخ ابوس و جد حالت از میان خواب کرده جای دشمنان تو کز دم حق با سبانت شد بین بس چگونه غفله غفلت گذار اندرین آنا چو آن دیده کشاد سزنگون از شرمساری این سخن از چهره گردید این جانب گذر </p>
--	---

ن ۲۲ گ

A 91501ND

FOURTEEN DAYS

A fine of **one anna** will be charged for each day the book is kept over time.

۲۲۴۱

۱۰۰

11

1950/12/18

Dr. [Signature]

[illegible]